

# رمان نه!! دیگر نمیخشم | نازنین آقای



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

## سخن نویسنده :

سلام به دوستانه عزیز و دوست داران کتاب و کتاب خوانی خوش حالم که مورد لطف شما قرار گرفتم تا اولین اثر من رو بخونید مسلما اولین اثر مظلوم ترین اثره ادم میشه چون اولین کاره منه نوییه و خوب تجربه ای هم تو این زمینه ندارم. ادب و ادبیات تازه کننده ی روح آدمیه و خوب من هم دست به قلم بردم تا روحم رو تازه کنم اما روح عجولم اون جور که میخواست داستان رو تموم نکرد بر اساس یه سری مشکلات این داستان با یک سری سر هم بندی های کلی تند تند جمع و جور شد و حتی فرصت باز بینی هم نداشت پس اگه غلطه املائی با تایپی ای دیدید به بزرگی خودتون ببخشید ادم وقتی خالقه یه

داستان میشه گاهی کنترل شخصیت هاش از دستش در میره و مثل یک سری بچه های تخس و شیطون هر چی بهشون میگی آخه عزیزه من دلبنده من، من این نقشه رو برای تو داشتم کار خودشون رو میکنن که میکنن. خوب زیادی حرف زدم شاید داستان به نظر خودتون تکراری بیاد من واقعا نمیدونستم با همچین موضوعی داستانی هم هست اما مطمئن باشید هر داستانی اتفاقات یا رویداد های متفاوتی رو تو خودش گنجونده موضوع مد نظره من یک سری معیارها داره که با معیارهای نویسنده های دیگه کاملا متفاوته من عاشق غافلگیری های ناگهانی این آخر داستان یهو بفهمید هر آنچه که توی ذهنتون بوده غلطه. باز هم میگم اگه کمی و کاستی ای

بود لطفا با نقد های سازندتون بهم اطلاع بدید  
خوشحال میشم با در نظر گرفتن خواسته های  
شما چیزی رو بنویسم که برای شما لذت بخش  
باشه .

با تشکر نازنین آقای

مقدمه

من را شراره نام نهاده اند ...

زیرا پدرم اعتقاد داشت با شراره های آتش  
وجودم در هنگام تولد زندگی را به آتش  
کشیده ام ...

من را شراره صدا زدند خواهر و برادری که  
مگسان دور شیرینی بودند و هرچه پدر میگفت  
گوش می نهادند

من شراره بودم و آنها برای خاموش کردن شعله  
های درونم با نفرت و آزارهایشان آبی می شدند  
بر روی آتش وجودم ....

حال مردی میگوید با شراره های عشق شعله  
کشیدم وجودش را

مردی که خود خاکسترم کرد و چیزی از من باقی  
نگذاشت

و حال همه میگویند ابدیسم

همان اسمی که مادرم برایم برگزید

مانند آب زلال و شفاف

همه میخواهد ابدیس بودنم را اما چگونه ؟

و من تازه میفهمم که از ابتدا قرار نبود شراره  
باشم

من از ابتدا ابدیس بودم زلال، شفاف و گوارا  
روحي روان همچو جویبار که هر نفرت و کینه ای  
را میگذشتم و در خود حل میکردم  
حال نزد من آمده اید و میگویید اشتباه بود؟  
حال پدرم نزد من آمده و برای عمر گذشته ام  
،روح از هم گسسته ام ،تن به گل نشسته ام  
عذر میخواهد و میگوید  
اشتباه بود ....  
نفرت از من اشتباه بود ...  
کینه از من اشتباه بود ....  
و حال از من ابدیس بودن میخواهد  
آبدیسی که میگذشت مانند رود

همان ابدیسی که خود روزی او را کشت  
اما حال من همان شراره ای هستم  
که از ابتدا در خیالشان بود  
من شعله میکشم، نابود میکنم، آتش میزنم  
،شراره میکشم  
زندگی مردی که به ناحق از من انتقام گرفت  
پدري که با سهل انگاری اش زندگی ام را نابود  
کرد  
من شعله میکشم  
با نفرت شراره میکشم  
(دیگر هرگز نمیخشم))  
من شراره میکشم

گول دنیا را مخور

ماهیان شهر ما

از کوسه ها وحشی

ترند

برهای این حوالی گرگ ها را میدرنند

سایه از سایه



## هراسان در میان کوچه

ها

زنده ها هم

آبروی مردگان را میبرند

به نام خدا

با خستگی تمام پله ها رو دونه به دونه بالا میرم  
و تو ذهنم محاسبه میکنم این چندمین پله است  
که دارم بالا میرم و چرا این پله های لعنتی  
تمومی ندارن؟؟؟

با خستگی در و باز کردم و رفتم تو کوله پشتیمو  
همون جلوی در از رو شونه های خسته ام پایین  
انداختم آخیش راحت شدم خواستم یه نفس  
تازه بکشم که آرمین عین ابولهله جلوم پرید .

با ترس گفتم: سلام داداش

آرمین - سلام و زهر مار تا حالا کجا بودی  
؟؟؟؟؟؟ هان؟؟؟؟؟؟

از ترس اینکه هنوز جای زخم های قبلی خوب  
نشده زخم تازه ای رو تن و بدن خسته ام بشینه  
با لکنت گفتم: م.....من ...خوب..ب ..چی...چیزه  
...یعنی

به مسخره وسط حرفم پریدو و ادای منو در آورد  
ت...تو...خو...ب...چی...چیزه...یعنی چی

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ هان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ یه کلمه پرسیدم تا الان

کدوم گوری بودی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-خوب داداش کلاس داشتیم دیگه

-آره ارواح عمه ات دختره ی کثافت

از روی چادر و مقنعه ام موهامو تو مشتت گرفت

و عربده کشید: به نظرت گوشای مخملی ایم بهم

میاد ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

وسط این گیر و دار و دردی که توی ریشه ی

موهام پیچیده بود خنده ام گرفته بود لبخند رو

که رو لبام دید عصبانیتش به اوج رسید دستش

رفت بالا که دوباره مهمون صورتم بشه که همون

توی هوا مچ دستش توسط آرمان گرفته شد

تعجبم به اوج رسید چی شده که آرمان داره از  
من دفاع میکنه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خوشبختانه من اینقدر دختر خوشبختی هستم که  
چه پدرم چه دوتا داداشام احساساتشونو با کتک  
زدن من ابراز میکنن و اینکه الان آرمان جلوی  
آرمین رو گرفته که منو کتک نزنه میتونه جز  
اعجاب باشه چون هر موقع یکی شون  
میخواست به من لطف کنه سریعاً پشت سرش  
یکی دیگه میومد تا اگه خدایی نکرده اولی خسته  
شد دومی جاشو بگیره

آرمان گفت :احمق آخه الان وقتشه ؟؟؟؟؟ تو  
نمیدونی آرزو و خانواده ی شوهرش میخوان بیان  
میخوای اینو با سر و صورت خونی بیاری جلو؟؟

آها پس بگو آرزو جون قراره بیاد خواهر عزیزم  
یادم افتاد که بابا دیشب کلی سفارش کرده بود  
که حداقل ۴ نوع غذا آماده کنم و کلی به سر و  
وضع خونه برسیم سارا خانوم نامزد آرمان هم که  
توی این خونه حق اینو که دست به سیاه سفید  
بزنه رو نداشت تا وقتی یه کوزت به اسم شراره  
هست برای چی بقیه ی اعضای خانواده توی این  
خونه به این درند دشتی کاری بکنن ؟؟؟؟؟؟؟  
همینکه دست آرمین شل شد سریع کیفمو چنگ  
زدم و دویدم سمت اتاقم که داد آرمان در اومد  
:هووووووی شراره همین الان میای کارا رو انجام  
میدی وگرنه میدونی چه بلایی سرت میارم من  
جلو آرش ابرو دارم

پوزخندی زدم چه خانواده ی با آبرو و البته مخفی  
کاری که هنوز که هنوز مردم نمیدونن که یکی از  
بچه هاشون به خاطر اینکه نه باباش و نه دوتا  
داداشاش هوشو دارن مجبوره با ۱۹ سال سن و  
مشغله ای مثل دانشگاه خونه ی مردم کار کنه و  
کارای کافی نتی انجام بده تا خرج دانشگاهشو  
در بیاره اینقدر بدبخت هست که برای اینکه بی  
لباس نمونه مجبوره کار کنه برای اینکه گشنه  
نمونه مجبوره کار کنه نقش من تو این خونه با  
نقش یه خدمتکار تفاوتی نداره فقط خدمتکار  
حقوق میگیره و حقوق من میشه اینکه یه اتاق به  
من دادن که شبها تو خیابون نخوابم با همون  
پوزخند تلخ لباسمو عوض کردم و پریدم بیرون  
سریع مواد قیمه و قورمه سبزی رو که از دیشب

گذاشته بودم بار گذاشتم و شروع کردم به سرخ کردن مرغ و سیب زمینی سارا اومد تو آشپزخونه  
شراره جون

نگاهی زیر چشمی بهش انداختم نمیدونم با اینکه هیچی تفصیر من نبود اما همیشه جلوی کسانی که داستان زندگی منو میدونستن خجالت میکشیدم خجالت میکشیدم از اینکه اونا میدیدن که من چه ارج و غری پیش خانوادم دارم  
-چی شده سارا؟ چرا اینجایی؟ آرمان بیاد اینجا  
بیمنت شر به پا میکنه ها

-آرمان و آرمین رفتن بیرون کمک نمیخوای  
پوزخند تلخی زدم و گفتم: نه ممنون کاری نمونده

با ناراحتی لبخندی زد و دستشو گذاشت رو شونه  
ام فشار آرومی بهش داد و گفت: همه ی اینا  
تموم میشه شراره مطمئن باش تو هم قرار  
نیست برای همیشه تو این خونه باشی اونموقع  
که از دستت دادن میفهمن سعی داشتن چه  
الماسی رو بشکونن

تلخی پوزخندم وجود خودم رو هم سوزوند: سعی  
داشتن بشکنن؟؟؟ سارا تو فقط دو ساله که با  
آرمان آشنا شدی دوساله که تو زندگی مایی و  
اوضاع منو میبینی من ۱۹ ساله هر روز دارم  
میشکنم ۱۹ سال تازه میگی سعی داشتن منو  
بشکنن؟؟؟؟؟ لا مذهب من هربار با جارو خاک  
اندازه تیکه تیکه ی خودمو جمع میکنم



## –نمیدونم دلیل این کاراشون چیه

با بغضی که سعی داشت گلومو پاره کنه گفتم

:برو سارا برو الان یکیشون میان شر میشه

شرشون هم دامن تو رو نمیگیره دامن من

بدبختو میگیره بس کن برو بیرون

همهههه خدایا میبینی؟؟؟؟؟؟؟ داری میبینی دیگه

همه ی مردم خانواده هاشون باهم خوبن و زن

داداشاشون باهاشون لج من برعکسم خانوادم

باهام لجن و زن داداشم باهام خوب و من هنوز

که هنوز نه همدمی دارم و نه پناهی و نه آرامشی

کسی رو ندارم که باهاش دردو دل کنم کسی رو

ندارم که بدون خجالت سر بذارم رو پاهاشو زار

زار گریه کنم چرا تقدیر منو با با قلم تنهایی  
نوشتن ؟

\*درون بستر سردی

نه آرامی....نه آغوشی

نه دستاری...نه تن پوشی

میان خواب و بیداری

درون پیله های صبر پیچیده

پراز خالی...هراسیده \*

و من تنها کاری که میکنم صبره صبر میکنم تا  
شاید روزی جواب تمام سوالامو بگیرم جواب  
اینهمه بی حرمتی جواب اینهمه توهین که چرا  
مگه من چیکارتون کردم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ اینکه زنت سر  
زایمان من از دنیا رفت خوب خدا بیامرزتش مگه

من خواستم؟؟؟؟؟؟؟ یکی نیست بهشون بگه مگه  
من خواستم به دنیا پیام؟؟؟؟؟ مگه من خواستم  
زنت بمیره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه اون زن مادر من نبود  
؟؟؟؟؟؟

مگه من یتیم نشدم؟؟؟؟؟؟؟ تو اگه چند سال با  
زنت زندگی کردی من حتی مادرمو واسه یک  
روز هم نداشتم به قران که نداشتم پس پدر من  
چرا تاوان مردن زنتو از من میگیری؟ چرا بچه  
هات تاوان بی مادر شدنشونو از من میگیرن  
؟؟؟؟؟

چرا همینکه دست چپمو از راستم تشخیص دادم  
بدبختی هام شروع شد سختگیری های شما آزار

و اذیت‌های شما چرا همیشه آرزو بود دردونه اتون  
؟؟

چرا همیشه آرزو دختر خوبست؟ چرا من بدم؟ چه  
فرقی هست بین بچه و بچه ات؟ که گذشته ی  
یکی خوشی و شادیه و گذشته ی یکی دیگه  
بدبختی و ناراحتی؟؟

\*از کودکی، اکثر اوقات درد بود  
تنها رفیق آن دل تنهات درد بود\*

سریع ماکارونی درست کردم و سالاد الویه و  
سالاد شیرازه هم آماده کردم سه نوع ژله با طمع  
های مختلف توی یخچال گذاشتم و سریع شروع

کردم جمع و جور کردن آشپزخونه که بابا سر  
رسید .

–سلام بابا خسته نباشید

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت :برو میوه ها رو از  
ماشین در بیار

و سویچ ماشینشو به سمتم پرت کرد که چون  
هواسم نبود خورد تو سرم آخ ارومی گفتم که  
چپ چپ نگاهم کرد و گفت :نمیتونی اون چشم  
کور شدتو باز کنی نه ؟؟؟؟؟ فقط مفت بخور و  
مفت بچرخ دِ یالا دِ الان مهمونا میرسن تو هنوز  
هیچ غلطی نکردی

چشم ارومی زیر لب گفتم و به سمت پارکینگ  
رفتم میوه ها رو شستم و خشک کردم و تو ظرف  
چیدم و گذاشتم تو یخچال تا خنک بمونن  
و سریع شروع کردم به دستمال کشیدن وسایل  
تو چشم مثل میز و تلویزیون و.....  
یه جارو برقی هم کشیدم و با خستگی رفتم یه  
دوش گرفتم همینکه سرم رسید به تخت  
تا یه ذره استراحت کنم آیفون به صدا در اومد و  
پشت بندش صدای آرمین: هوووووی شراره مفت  
خور بدو بیا پایین مهمونا اومدن  
همه‌همه حتی دیگه یه لحظه استراحت هم به من  
نیومده حالا باید سه ساعت از مهمونای عزیز  
خانواده ی گرام پذیرایی کنم

رفتم پایین همینکه از پله ها اومدم پایین رویا  
پرید بغلم ۸ سال تفاوت سنی بین منو خواهرزاده  
ی عزیزم همیشه باعث میشد که منو بیش از  
اندازه دوست داشته باشه که این به این معنیه  
که تنها کسی که تو این دنیا منو دوست داره یه  
دختر بچه ی ۱۱ سالس

که البته نه تنها من براش نقش یک دوست و  
خاله رو بازی میکنم که حتی نقش مادرش رو هم  
بازی میکردم و میکنم اونم از سن ۸ سالگی  
خوب به هرحال آرزو جان توی سن ۱۶ سالگی  
زایمان کردن و هنوز که هنوزه از جوانیشون به  
نحو احسنت استفاده نکردن خوب به هرحال  
خانوم به این زیبایی و جوانی باید از زندگی لذت

ببره وقتی شوهری مثل آرش داره که هنوزم که  
هنوزه به آرزو مثل روزای اول نگاه میکنه  
و اونوقت من هنوز که هنوزه نه بچگی کردم و نه  
از چیزی لذت بردم  
رویا رو بوسی میکنم و به زور از آغوشم جدا  
میکنم  
به آرزو سلامی میدم که باغرور و بالاجبار جوابمو  
میده  
با آرش سلام و علیکی میکنم که بیتفاوت سلام و  
چطوری میگه و سریع میره پیش زنش و شروع  
میکنه به پوست کردن میوه برای آرزو جونش  
مادرشوهر آرزو نسرین خانوم میاد داخل زن  
خیلی مهربونیه اما نمیدونم چرا احساس میکنم



دلش به حاله میسوزه چون بالاخره هرچی نباشه  
با ما رفت و آمد دارن و یه چیزایی از زندگی ما  
میدونن و خوب مطمئنن هر کسی هم مرداب  
زندگی منو بینه دلش به حاله میسوزه

\*مترسک ناز میکند و کلاغها فریاد میزنند و من  
سکوت میکنم این مزرعه زندگی من است خشک  
و بی نشان \*

با مهربونی باهام روبوسی میکنه و میره داخل بابا  
ی آرش هم آرسام خان با اقتدار وارد میشه و بعد  
از همه به منه فنچ میرسه و انگار نه انگار که من  
دیگه بزرگ شدم و اون دختر بچه ی ۸ ساله  
نیستم لپامو میکشه و دستی رو سرم میکشه و  
میگه: چطوری شیطون بلا؟

و من نمیدونم این مرد مهربون کی دیده من  
شیطونی کنم؟؟؟؟؟؟ مگه من برده به جز سکوت و  
بله و چشم حرفی از دهنم در اومده بود؟  
با صورتی که از خجالت سرخ شده بود آرام  
جواب دادم: خوبم الحمدلله

اوهم با مهربونی خدا رو شکری میگه و میره  
میشینه

خدا رو شکر خواهر آرش دیگه نیومده بود  
میدونستم به شدت از آرزو متنفره و این تنفر  
باعث شده بود کلن از همه ی خانواده ی ما متنفر  
باشه

بعد از گپ دوستانه و بدو بدوی من و سعی  
کردن در آرام کردن رویای شیطونم و پخش

کردن چای و شربت و شیرینی و میوه یه زنگ  
تفریح کوتاه برای دیدن تلوزیون سفره ی شام  
رو چیدم .

نسرین جون و آقا آرسام با دیدن سفره به به و  
چه چه اشون راه افتاد و شروع به تعارفات  
معمول کردن :چرا زحمت کشیدینو ما راضی  
نبودیم و اینا

و جالبی اینا این بود که بابا و داداشهای گلم  
جوری جوابشونو میدادن که آدم شک میکرد نکنه  
اون آدمی که از بعد از ظهر تا غروب سگ دو زد  
ایننا بودن

بعد از اینکه همه جا گیر شدن آرمان نگاه چپکی  
بههم انداخت که معنی اش این میشد گمشو برو

تو آشپزخونه چون اساسا خانواده ی عزیزم  
عادت نداشتن یه مفت خور کنارشون بشینه و  
پیششون غذا بخوره هرچند این لطفو میکردن و  
میداشتن غذا بخورم ولی خب هرجایی به جز جلو  
چشم اونا

داشتم به آشپزخونه میرفتم که نسرین جون گفت  
:اواا شراره جان تو باز کجا داری میری گلم ؟  
-راستش آشپزخونه خیلی شلوغه مرتب میکنم  
میام

-ای بابا گلم بیا بشین سر سفره دیگه هر موقع  
ما اومدیم تو به یه بهانه ای رفتی تو آشپزخونه و  
دیگه در نیومدی دیگه کم کم داره باورم میشه از  
همنشینی با ما بدت میاد

با خجالت گفتم - تو رو خدا نفرماید این حرفا  
چیه اما خوب کار زیاده همینکه کارم تموم شد  
میام

- بیا دخترم بیا بشین بعد از اینکه شاممونو  
خوردیم خودم کمکت میکنم

بابا سریع گفت: این چه حرفیه نسرین خانوم  
مگه من میدارم شما تو خونه ی من دست به  
سیاه سفید بزنی؟

آرسام: خوب نسرین جان هم درست میگه امید  
جان هیچ وقت نشده ما افتخار اینو که با دختر  
گلمون غذا بخوریم و پیدا کنیم

آرمان سریع گفت: فردا دانشگاه داره بهتره  
کاراشو تموم کنه زودتر بخوابه ایشالله دفع بعد

نسرین جون با ناراحتی گفت: ای کاش میذاشتید  
کمکش کنم آرزو جان تو حداقل برو کمک  
خواهرت

آرزو جوابی نداد و گستاخانه فقط پوزخندی زد و  
به خوردنش رسید و خوشا به غیرت آرش که به  
جای اینکه آرزو رو به خاطر این رفتار گستاخانه  
دعوا کنه یه تیکه مرغ دیگه برای آرزو گذاشت .  
نسرین خانوم با ناراحتی سرشو پایین انداخت و  
هیچی نگفت نمیدونم این چه حرفی بود که  
نسرین خانوم زد خوب تو که خودت میدونی که  
هر موقع هم که آرزو مهمون داره زنگ میزنه به  
منو من میرم خونش کاراشو انجام میدم این  
دیگه چه کاری بود که از عروست که تا حالا

دستش به سیاه و سفید نخوره بخوای به منه  
کلفت کمک کنه ؟؟؟؟؟

رویا سریع سه قاشق بزرگ از غذاشو خورد و با  
دهن پر گفت من میرم کمک خاله

دستی رو شونه اش گذاشتم و گفتم: بشین غذا تو  
بخور عزیزم کار زیادی نیست زود تموم میشه

نسرین خانوم باز پرید وسط و گفت: خوب پس  
اگه کارت کمه بیا شامتو بخور بعد برو

بابا گفت: نسرین خانوم بذارید بره کارشو انجام  
بده سریع بیاد اینطوری نه اون به کارش میرسه  
نه ما به شاممون

در تایید حرف بابام سری تکون دادم که بابام با  
نگاه اخطار آمیزی بهم نگاه کرد که مفهومش این

بود: میری تو آشپزخونه و تا زمانی که نگفتم برای جمع کردن میز بیای از آشپزخونه در نیمای با ببخشیدی به سمت آشپزخونه میرم در حقیقت هیچ کاری تو آشپزخونه نداشتی همه چیز مرتب و منظم سر جاش بود سعی کردم با دو سه لقمه غذا بغض بزرگی رو که در حال انفجار بود رو بفرستم پایین که بازم نشد و آخر سر چند قطره اشک از چشمم چکید همون لحظه بابا صدام زد که برم سفره رو جمع کنم سریع اشکمو پاک کردم و رفتم بیرون نسرین جون همینکه منو دید با گلایه گفت: دیدی آخر سر هم نیومدی؟

— شرمنده کارای آشپزخونه بیشتر از اون چیزی بود که فکر میکردم



چیزی نگفت و من مشغول جمع کردن میز شدم.  
اونموقع که همه توی پذیرایی مشغول بگو بخند  
بودن و دیدن تلوزیون من داشتم ظرف میخستم  
و اصلن حال خوبی نداشتم چرا همیشه منم عین  
یه آدم عادی با اعضای خانواده و فامیلهامون  
توی یه مجلسی بشینم و منم جزی از این  
صحبت های دوستانه بشم؟ چرا من باید اینقدر  
تنها باشم و ادای ادمای شادو در بیارم؟؟؟؟؟ چرا  
باید وانمود کنم خوشحالم از زندگی نکبتی که  
دارم در عین حالی که دارم از ناراحتی دق میکنم  
وکسی نیست که بهم بگه نگران نباش من  
هستم من هنوزم دوست دارم من گدایی محبت  
از آدمای غریبه نمیکنم ولی همین محبتو خانوادم  
هم نمیتوست به من بده؟

\*من میان مردمی هستم که باورشان نمی شود  
تنهایم می گویند خوش به حالت که خوشحالی  
نمی دانند دلیل شاد بودنم باج به آنهاست برای  
دوست داشتن من \*

تو همین لحظه رویا پرید تو آشپزخونه خدا رو به  
خاطر همه ی نداده هات شکر و به خاطر دادن  
رویا هزار مرتبه شکر

رویا -وای شری جون هلاک شدم  
-چرا گلم

-بابا چیه همش گرفتم عین این بچه های خوب  
اونجا نشستم هی مجبورم جلو اونا بهت بگم  
خاله خاله شری جوووون و عشقه

و سعی داشت ظرفای کثیفو بذار توی قسمت  
ظرفایی که تمیز بود زدم پشت دستشو گفتم  
:نکن بچه در ضمن تو که خودت میدونی واسه  
کسی مهم نیست که تو منو چی صدا میکنی  
با اخم نگاهی بهم کردو گفت :تو باز شروع کردی  
؟چی شده شری جونم

کف دستشو که روی صورتتم نشسته بود بوسه ی  
آرومی زدم و گفتم :هیچی عشق مامان هیجی ،  
هیچی نشده

-پس برای چی میگی چیز مهمی نیست ؟خیلی  
هم مهمه نمیدونی اوندفعه که خونه ی مامان  
جون نسرین اینا بودیم من زنگ زدم بهت گفتم

شری جون بابا و مامان جون نسرين اينقدر  
دعوام کردن که نگو

–هههههه چرا؟

سعی در در آوردن ادای آرش کرد و گفت: آدم  
خاله اشو به اسم صدا نمیزنه دیگه چه برسه که  
تو اسمشو مخفف هم کردی منم میخواستم  
برگردم بگم بابا شری فنچول خودمونه دیگه این  
حرفا رو نداره

با دست کفیم به دماغ کوچولوش مالیدم که  
جیغش در اومد: ااا شری چیکار میکنی ؟؟؟؟؟؟؟

با اخم گفتم: تو باشی به من نگی فنچول  
با لبخند حرص در آری گفت: فنچی دیگه فنچ

با صدایی که سعی میکردم بلند نشه گفتم

رویا

صدای قهقهه اش بلند شد با همون خنده ی

بلندش گفتم: خوب راست میگم دیگه من ۱۱

ساله قدم از تو بلند تره

منم اگه عین تو صد جور باشگاه بستکتبال و

والیبال میرفتم الان نردبون بودم

دست دور شونه ام انداخت و بلند گفتم: ما تو رو

باشگاه نرفته قبول داریم ماما جونم

آرزو با اخم وارد آشپزخونه شد: رویا اینجا چیکار

میکنی ؟؟؟؟؟؟؟ زود بیا بیرون ببینم بزار اینم به

کارش برسه

رویا با تخیسی گفت: نمیخوام اصلن میخوام به  
شراره کمک کنم

آرزو با تعجب گفت: چی؟ به شراره کمک کنی  
؟ دختر من بشینه اینجا کمک ظرف شستن  
شراره؟؟؟؟؟

رویا با اخم و گله گفت: خوب مگه چی میشه  
؟؟ میخوام کمک کنم

آرزو با اخم رو به من گفت: هی اینو میاری پیش  
خودت ازش کار میکشی که الان واسه من کمک  
کمک میکنه؟؟؟؟؟؟

با تعجب گفتم: نه برای چی باید ازش کار بکشم  
و تو دلم اضافه کردم مگه همه مثل شما؟

آرزو با صدای بلندی گفت: رویا تاسه می شمارم  
بیرونی

رویا هم داد زد: نمی\_\_\_\_\_خوام  
نمی\_\_\_\_\_ام

آرزو هم صداشو بلند کرد و گفت: من مادرتم و  
باید هر چی که گفتم رو گوش کنی

رویا: مادر من شراره است من از تو مادری  
ندیدم که حالا ادعات میشه مادر منی

آرزو مات موند اومد سمت رویا و دستشو برد بالا  
که بزنه تو صورت برگ گل رویا که سریع رفتم  
جلوشو دستشو گرفتم نمیداشتم نمیخواستم رویا  
هم طعم تلخ سیلی و کتکو بچشه آرزو با بهت به

من نگاه کرد و گفت: تـو...تـو چطور  
جراثت میکنی ؟؟؟؟

آرش اومد داخل آرزو رو برد بیرون و با ملایمت با  
رویا حرف زد و بعد از یه مدت هم رویا رو برد  
بیرون

بالاخره اون شب نفرت انگیز هم تموم شد وقتی  
میخواستیم بخوابیم بابا صدام زد که برم پیشش  
نمیدونستم دوباره چی رو میخواست بهونه کنه  
که دعوا راه بندازه ولی خوب مسلما به جز دعوا و  
غر زدن کار دیگه ای با من نداشت  
در اتاق کارشو زدم که صداش اومد بیا تو. درو  
باز کردم و رفتم تو پشت میز کارش نشسته بود  
و با اخم نگاهم میکرد



– کاری با من داشتید ؟

– شنیدم خوب رویا رو کوک میکنی که به جون  
آرزو بیفته

بگو آرزو جون پی ش ددی جونش از من گله  
کرده لبخند تلخی زدم و گفتم : من هیچ وقت  
اینکارو نمیکنم

با دست روی میز کوبید و گفت : پس اینکه رویا  
برگرده به آرزو بگه تو مادر من نیستی شراره  
مادر منه کوک کردن نیست دیگه نه ؟

– من چیزی به رویا نگفتم دیگه اون مشکل آرزوه  
که دخترش اونو مادر خودش نمیدونه

با سرعت تمام جامدادی رو میزشو به سمتم پرت کرد که سریع جاخالی دادم با فریاد گفت: چطور جرائت میکنی؟؟؟؟هان؟ میبینم زبون در آوردی با بغض گفتم: من همیشه زبونم در برابر شما کوتاه بوده و هست مشکل اینه که نمیخواین ببینین اونی که از ۸ سالگی اش رویا رو بزرگ کرده منم نه آرزویی که همیشه پی دوستاش و خوشگذرونی هاش بوده

به سرعت به سمتم جهش برداشت که خودمو گوشه ی جمع کردم بالا سرم وایستاد و گفت: خوبه اینقدر میترسی و واسه من بلبل زبونی میکنی حتی لیاقت اینو که دستم بهت بخوره رو هم نداری

پوزخندی تلخ زدم خوبه لیاقت ندارم و هر بار یه چیزی رو بهونه میکنم که تن و بدن منو کبود کنن به سمت میزش رفتو روبه من گفتم: پاشو برو لب تاپتو بیار یه چند روز که دستت نباشه یاد میگیری اینطوری راجب خواهر بزرگ ترت حرف نزن

-اما شما که میدونید من سفارش تاپ دارم بدون لب تاپ کار مردم رو زمین میمونه شونه ای بالا انداختو گفتم: اینم یه نوع تنبیه یکی نبود بگه آخه مثلا پدر، من اون لب تاپ لعنتی رو خودم خریدم نه تو وسیله ای نیست که تو خریده باشی و بخوای سر من بخاطرش منت بذاری وسیله ای نیست که برای تنبیه من ازش

بگیری اما نگفتم بازم عین همیشه ساکت شدم  
مگه من چاره ای به جز ساکت شدن و خفه  
موندن دارم ؟

\*تنم مرده در سوز و داغ سکوت

دلخسته از بی صدایی، سکوت

نگو بر لبم تا ببرد سکوت

ندارد دلخسته چاره ای جز سکوت \*

به اتاقم رفتمو لب تاپو برداشتم و دوباره رفتم  
سراغ مثلا پدر عزیز با بغض لب تاپو به دستش  
دادم که لبخند پیرزومندانه ای زد و با لحن بدی  
گفت: حالا برو گمشو تا دو هفته از لب تاپ  
خبری نیست

آهی کشیدم و از در زدم بیرون مجبور بودم برای  
کارای تایپم برم خونه ی شمیم و کارمو با لپ  
تاپ اون انجام بدم

با بغض سر رو بالش گذاشتم هرکاری میکردم نه  
این بغض لعنتی میشکست نه خوابم میبرد  
\*خدایا بت بود بت شکن فرستادی ..... پر از  
بغضم بغض شکن هم داری؟\*

همینکه اذانو گفت سریع پاشدم و نمازمو خوندم  
بعد از نماز اینقدر سبک شدم که سرم به بالش  
نرسیده خوابم برد

صبح زود بعد از آماده کردن غذا و بیدار کردن  
اهل منزل و سه چهارتا فحش درشت از آرمین  
که چرا زودتر بیدارش نکردم انگار که این پسر

بدبخت نه گوشی داره نه ساعتی برای کوک  
کردن توی آشپزخونه به دور از چشم خانواده ی  
عزیزم دو سه لقمه نون پنیر خوردمو سریع آماده  
شدم و از خونه زدم بیرون حوصله ی سوال  
جواب شدن نداشتم اگه میگفتم دارم میرم که  
کار مردمو قبول کنم نمیداشتن برم  
به خونه ی شمیم اینا که رسیدم زنگ درو زدم  
صدای خاله اومد -بله ؟  
-سلام خاله شراره ام شمیم هست ؟  
-آره عزیزم بیا تو

وقتی رسیدم خاله رو دم در منتظر دیدم چی  
میشد که منم مامانی داشتم که وقتی از بیرون  
میام ازم استقبال کنه و بهم خسته نباشید بگه ؟

–سلام دخترم

–سلام خاله شرمنده مزاحم شدم

–نگو دخترم این حرفا توهم عین شمیم خودمی

که شمیم با موهای ژولیده در حالی که دهندشو  
اندازه اسب آبی باز کرده بود و خمیازه میکشید از  
پله ها اومد پایینو گفت: کی برای تو مثل منه  
؟مامای ها؟ها؟ها؟

با خنده سری تکون دادم و گفتم: علیکم سلام  
دختر خوابالو

جیغ بلندی زد و گفت: شراره

خواستم بگم: زهر مار و شراره که دیدم خاله  
همینجا وایستاده و داره به شیرین بازیای شمیم

میخنده پس مجبور شدم بگم: سلام گلم چطولی  
؟

–عشقم کجا بودی تو عوضی ???

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم بالاخره من  
عشقتم یا عوضی ؟

محکم بغلم کرد و گفت: هر دو تاشی بدو بیا بالا  
بینم

رفتیم توی اتاقو مشغول حرف زدن که خاله میوه  
و آجیلو شکولاتو هرچی که توی خونه اشون بودو  
فکر کنم خالی کردو آورد پیش ما

رو به شمیم گفتم: اگه میشه لب تاپتو میدی من  
کارامو انجام بدم



شمیم هم چون تنها دوست صمیمی ام بود و همه چیزو میدونست بدون حرف لب تاپشو داد بهم مشغول تایپ شدم که بعد از چند دقیقه شمیم نتونست فضولی اشو کنترل کنه و با قیافه ای که سعی میکرد مظلوم نشونش بده بهم نگاه کردو گفت: لب تاپت خراب شده؟

بدون نگاه بهش گفتم: نوچ توقیف شده اوهومی گفت و دوباره ساکت شد بعد از ۵ دقیقه دوباره گفت: چرا؟

ایندفعه بهش نگاه کردم که با دیدن موهای ژولیده و چشم های مثلا مظلومش پخ زدم زیر خنده با تعجب بهم نگاه کرد که بهش گفتم: شمیم برو موهاتو شونه کن

با خنده رفت و موهاشو شونه کرد و منم مشغول  
کارم بودم که با احساس نگاهی سرمو بالا کردم  
وقتی نگاه کنجکاو شمیمو دیدم گفتم: هیچی رویا  
برگشت به آرزو گفت تو مادر من نیستی شراره  
است که مادر منه آرزو هم رفته پیش بابا چقولی  
بابا هم برگشت گفت تو داری رویا رو کوک  
میکنی برو لپ تابتو بیار که کار مشتری هات  
بمونه تا تنبیه بشی

شمیم آهی کشید و برای اینکه منو از ناراحتی در  
بیاره گفت: اشکال نداره یه بهونه ای شد که ما  
روی گل شما رو ببینیم

پوزخندی زدم و بدون جواب مشغول کارام شدم  
تا ساعت ۴ بعد از ظهر کارام تموم شد بعد از

خدافاظی و معذرت خواهی سریع از خونه زدم

بیرون

همین الانش هم به خاطر اینکه برای ناهار خونه  
نبودم و ناهارشونو آماده نکرده بودم داشت تن و  
بدنم میلرزید

چون بعد از ظهر بود ساعت خواب اهل منزل  
یواش کلیدو تو قفل در چرخوندم یواش رفتم تو  
به سمت اتاقم رفتم که دیدم آرمین رو زمین  
نشسته خوب چون اصولا بنده که لایق تخت  
خواب نیستم باید رو زمین بخوابم اونوقت  
عکسای چند روزگی آرزو تو تخت های پرنسسی  
موجوده و من هنوز دخترشونم بعد از ۱۹ سال  
هنوز دخترشونم با ترس به آرمین نگاه کردم با

اینکه میدونستم به شدت ار من بدش میاد ولی  
نمیدونم چرا اینقدر پیگیر رفت و آمد های منه  
- به به سلام علیکم شراره خانوم خسته نباشید

با تعجب گفتم: سلام داداش سلامت باشی  
با یه جهش از جاش بلند شد و هلم داد به شدت  
افتادم زمین که پاشو رو انگشتای دستم گذاشت  
و محکم فشار داد و با صدایی که سعی میکرد به  
خاطر بابا و آرمان بلند نشه غرید: تا حالا کدوم  
جهنم درای بودی؟

-خ...خونه..ی...شمیم اینا

-جه غلطی میکردی؟

-ه...هی...هیچی

فشار پاشو رو دستم بیشتر کرد و

غرید: شـــــراره

– داشتیم حرف میزدیم

با اخم نگاهم کرد و گفت: از صبح تا حالا

؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مظلوم نگاهش کردم و گفتم: باور کن

– از کی تا حالا تو آدمی شدی که من بخوام

باورت کنم

چیزی نگفتم و فقط اشک تو چشمام جمع شد

فشار محکمی با پاش به دستم وارد کرد که دیگه

مطمئنم کرد انگشتم شکست و بدون هیچ حرفی

از اطاق گذاشت رفت .

از اینهمه توهین و کتکی که به ناحق خوردم از  
مثلا خانواده ای که توشم از شانس گندم متنفرم  
من از همه چی متنفرم از زندگی متنفرم عالم  
داره از همه چی بهم میخوره چرا کسی بهم  
نمیگه من دارم تاوان چی رو میدم؟

\*حالت تهوع دارم !!!

این حالت تهوع لعنتی با هوای آزاد و قرص  
درست نمیشود  
علاجش ...

فقط بالا آوردن فحش هایی است که به دیگران  
بدهکارم ...\*

پول دکتر رفتن نداشتم خوب مسلما کسی هم  
پول دکتر منو نمیداد پس فقط با یه پارچه دستمو

محکم بستم تا حداقل انگشتم کمتر تگون  
بخورن و اون درد کشنده ای که داره انگشتای  
دستمو متلاشی میکنه و کمتر تو وجودم بیچه  
شامو که درست کردم و بعد از شستن ظرفا آرزو  
زنگ زد و گفت فردا مهمون داره و من باید برم  
براش غذا درست کنم و خونه اشو مرتب کنم  
پس صبح زودتر بیدار شدم و راه افتادم سمت  
خونه ی آرزو اینا طبق معمول آرش سرکار بود و  
آرزو هم نمیدونم کجا ؟

رویا درو روم باز کرد و با دیدن من خودشو  
انداخت بغلم و حالا مگه ول میکرد ؟

با دیدن دستم با تعجب گفت :چی شده ؟

نمیخواستم قلب نازکشو بشکنم به خاطر همین  
گفتم: هیچی افتادم زمین درد میکرد بستمش  
میدونست دروغ میگم همیشه میدونست ولی  
هیچی نگفت شروع کردم به کار کردن که دیدم  
رویا هنوز وایستاده و منو نگاه میکنه رو بهش  
گفتم: چیه دختر اینجا وایستادی دهننتو اندازه  
اسب آبی باز میکنی و خمیازه میکشی برو بخواب  
دیگه؟

- کمک نمیخواهی؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: نه خیر از کی تا  
حالا کسی تو کارای من بهم کمک کرده تا تو  
کمکم کنی



آرزو پرید بغل دستم و ایستاد و شروع کرد مثلاً به  
دستمال کشیدن کابینت و گفت: از همین امروز  
به سمت اتاقش هلش دادم و گفتم: برو بخواب  
بچه

و بالاخره رفت به خاطر دستم سرعت کارم کم  
شده بود به خاطر همین کارم تا نزدیکای ساعت  
۲ طول کشید.

رویا هم که بعد از خوردن ناهارش بس نشسته  
بود پای تلویزیونو بد قلق تکون هم نمیخورد.  
بوسه ای روی موهایش زدم و گفتم: خدافظ رویایی  
رویا هم گفت: خوب میموندیا با هم می‌شستیم تو  
اتاق من منم حوصله ی مهمونای عصا قورت داده  
ی بابا رو ندارم

خنده ام میگیره دختر کوچولوی من نه حوصله ی  
مهمونای عصا قورت داده ی باباشو داره و نه  
حوصله ی مهمونای جلف مامانشو

دستی رو موهاش کشیدم میخواستتم زودتر قبل  
از اینکه آرزو یا آرش سر برس از اون خونه بزنم  
بیرون

همینکه درو باز کردم آرش و پشت در دیدم با  
دیدن من لبخندی زد و گفت: سلام داری میری؟  
—سلام بله دارم میرم

—دستت درد نکنه خسته شدی

خواستتم بگم من همیشه خسته ام و دستمم به  
شدت درد میکنه شما اگه واقعا انسانید به اون  
زنت بگو یه ذره کار یاد بگیره تا حرف دفعه

شراره ی گردن شکسته رو صدا نزنه اگه انسانید  
 یه روز بذارید به حال خودش باشه تا درد دستش  
 یه ذره کمتر بشه و من فقط رو میکنم به خدایی  
 که میدونم با تمام این مشکلات باز هم هوامو  
 داره و هیچ وقت تنهام نمیذاره هر موقع که  
 بخوام هست و مثل بقیه بهم بی اعتنایی نمیکنه  
 از پشت خنجر نمیزنه من با وجود خدام هیچ  
 وقت تنها نیستم پس گله ای از این زندگی ندارم  
 چون بر خلاف بقیه که دلشون هربار به یه چیزی  
 خوشه که بالاخره دیر یا زود از بین میره اما  
 معشوق حقیقی من اونیه که ابدیه و تا ابد میمونه  
 پس خدایا خودت هوای منو داشته باش نذار کمر  
 خم کنم در برابر این قوم الضالمین

\*خدایا

خواستم بگویم تنهاییم

اما نگاه خندانت مرا شرمگین کرد

چه کسی بهتر از تو...\*

نتونستم بگم خواهش میکنم وظیفه است چون  
وظیفه ام نبود پس به یه خواهش میکنم خشک و  
خالی بسنده میکنم و از در اون خونه میزنم بیرون

تمام شب آرزو با اس ام اس دادناش شارژمو  
خالی کرد و هی غر میزد به جون باباش که آخه  
اینام آدمی که تو باهاشون دوست میشی؟؟؟و  
من سعی در متقاعد کردنش داشتم که انتخاب  
ادما به خودشون ربط داره و ما نباید دخالتی  
بکنیم و باز رویا حرف خودشو میزد

فردا شمیم زنگ زد به گوشیم و با لحن هیجان  
زده ای فقط گفتم: شراره فقط بدو بیا  
منم که هول به سرعت از خونه زدم بیرون و رفتم  
خونه شمیم اینا وقتی رسیدم شمیم اول با ذوق  
بههم نگاه کرد که با دیدن دستم ذوقش خوابید با  
بهت گفت: چی شده ؟  
-هیچی بابا دست گله آرمین جانہ چی شده که با  
این عجله منو صدا زدی ؟  
دوباره ذوق زده شد و دستاشو کوبید بههم و گفت  
:برات کار پیدا کردم  
با هیجان گفتم: کار چه کاری ؟



بغش کردم و گفتم: تو عشق خودمی

–من عشق همه ام

–ایش خودشیفته بیا برو کنار بینم

–اینقدر حرف نزن برم حاضر شم ببرمت شرکت

شاید اصلن قبولت نکرد

–انشاءالله که قبول میکنه

–انشاءالله

با دیدن شرکت نزدیک بود غش کنم یعنی میشه

من تو همچین شرکت معرفی کار پیدا کنم

؟؟؟؟ خدا جونم میشه ؟؟؟؟اگه من اینجا کار کنم

تک تک مشکلاتم حل میشه کمتر تو خونه ام

کمتر دعوا میشه کمتر اذیتم میکنن حقوقم به

اندازه ای میشه که شهریه ی دانشگاهمو کامل  
بدم و هی زیر قرض شمیم اینا نرم  
وارد شرکت شدیم یه شرکت خیلی شیک و تمیز  
راه و ساختمان سازی چند تا پوستر از برجهای  
برج روی در و دیوار شرکت بود و پارکتای قهوه  
ای و میز و صندلی منشی و مراجعه کننده ها  
کرمی روبه روی میز منشی یه راهرو طویل بود که  
چهارتا اتاق سمت چپ سه تا سمت راست و در  
انتهای اتاق میفتاد به ته راهرو که روی در  
مشکی رنگش با یه قاب سفید طلایی خوشگل  
نوشته بود مدیر عامل منشی همینکه شمیم و دید  
پا شد شروع کرد به سلام و احوال پرسی مثل  
اینکه همه اینجا شمیمو میشناختن منم با خودم



چه حرفا میزنما خوب معلومه شرکت پسر خاله  
اشها مثلا منشی رو بهش گفت :خبر بدم بهش ؟  
شمیم با خنده گفت :نوچ به قول خودش میخوام  
عین گاو برم تو

منشی غش غش شروع کرد به خندیدن و  
شمیم دست منو گرفتو کشید به سمت اتاق  
مدیر عامل جلوی در دست منو ول کرد وحشیانه  
درو باز کرد و گفت :پخخخخخخخخخخ  
صدای یه مرد اومد که گفت :خخخخخخ از  
دوربین داشتم نگاهت میکردم کلکت نگرفت  
شمیم گفت :زرنگ شدی پسر خاله  
-بودم ،حالا به اون دوستت بگو بیاد تو برای چی  
اون پشت ولس کردی اخه ؟

شمیم از همون داخل اتاق داد زد: شری شراره بیا  
تو دیگه دم در بده

با خجالت رفتم تو این دختر هیچ وقت یاد  
نمیگیره عین آدم رفتار کنه

زیر زیرکی به دکوراسیون اتاق نگاه کردم یه میز  
بیضی شکل سفید که در راسش یه پسر با کت و  
شلوار نوک مدادی نشسته بود و موهاشو

خوشحالت بالا داده بودو چشماش مثل شمیم  
سبز لجنی بود پارکت اتاق سیاه بود و پشت اون  
پسر یه پنجره ی سراسری بود که به کل شهر  
دید داشت و اطراف اتاقم تابلوهایی از پروژههای  
ساختمونی که تا حالا اون شرکت انجام داده بود

پسر با لبخند گفت: نمیخوااین بشینین شراره  
خانوم؟

به شمیم نگاه کردم که نه تنها رو صندلی  
چرخدارای سفید رنگ لم داده بود بلکه پررو پررو  
پاهاشو گذاشته بود رو میز با تعجب به شمیم  
نگاه میکردم که پسر با خنده گفت: اینو ولش  
کنید ادم نیست

شمیم هم لیوان یه بار مصرفی که جلوش رو میز  
بود رو برداشت و کوبید تو سر پسر و با خنده  
گفت: از تو که بهترم

پسره رو به من گفت: بشینید لطفا  
نشستم که گفت: چون هنوز لیسانستونو نگرفتید  
جای یکی از حسابدارایی که برای مشکلی استنفا

داد میزارمتون بعد از گرفتن مدرکتون اگه از کارتون راضی باشم میذارمتون جای حسابدار اصلی ساعت کاری از ۸ صبح تا ۵ بعد از ظهر حقوقتون ماهی ۴۰۰ هزار تومنه اگه اضافه کار وایستید یعنی از ساعت ۸ صبح تا ۷ حقوقتون میشه ۶۰۰ هزار تومن با شرایط موافقید؟؟؟ موافقم؟؟؟؟؟؟ این آرزوی من بود مگه من از خدا چی میخوام؟

سریع موافقت کردم و اونم یه برگه بعنوان قرار داد گذاشت جلوم سریع بدون خوندن امضاش زدم و بعد از خدافظی با شمیم از شرکت زدیم بیرون قرار شد از هفته ی دیگه مشغول کار بشم و منشی هم همون روز اول کاری وظایفمو بهم

میگه .خدایا دارم احساس میکنم کم کم تمام  
مشکلام دارن محو میشن ازت ممنونم که هر  
موقع از زندگی خسته میشم یه پرتوی نوری  
نشونم میدی که بهم میگه هنوز امید هست هنوز  
هم میشه زندگی کرد

\*خدای من

خدای معجزه هاست!

بگذار مشکلات

خودشان را بکشند \*

بعد از شرکت به زور شمیم رفتیم بیمارستان و از  
دستم عکس رفتن و معلوم شد که سه تا از  
انگشتم ترک برداشته با شرمندگی به شیمی  
که پول گچ گرفتن دستمو حساب میکرد نگاه

کردم به سمتم برگشتو بهم چشمکی زد. با تمام وجود از خدا ممنون بودم که همچین دوستی بهم داده بود کی پیدا میشد که تو این دوره زمونه به دختری کمک کنه که معلوم نیست کی میتونه کمکاشو جبران کنه؟ کسی که نذاره بار تنهایی هامو تنهایی بلند کنم کسی که خستگی هامو و دردهامو با من شریک شه میدونم که کل دنیا رو بگردم کسی بهتر از شمیم نمیتونم پیدا کنم

\*دوست عجب امنیت خوبی ست!

میتوانی با او خودت باشی!

میتوانی درد هایت را \_هرچند ناچیز، هرچند گران\_ بی خجالت با او در میان بگذاری!

از حماقت هایت بگویی...

دوست انتخاب آزاد دوست، اختیار دوست!

دوست عرف نیست

عادت نیست

معذوریت نیست

دوست سایبان دلچسبی ست تا خستگی ات را با

او

به فراموشی بسپاری\*

(آرش)

توی دفترم نشسته بودم و داشتم لیست

قراردادهای این ماهو نگاه میکردم که در اتاق

زده شد و کامران بدون اجازه سرشو انداخت تو و

اومد تو با حرص نگاهش کردم و گفتم: یه سال

تموم طول کشید تا بهت یاد دادم قبل از ورودت

در بزنی فکر کنم یه سال دیگه طول میکشه تا  
بهت یاد بدم صبر کنی هر موقع اجازه دادم بیای  
تو

اومد رو یکی از صندلی ها نشست و گفت: ای بابا  
آرش داداش منو و تو که این حرفا رو نداریم  
خودکارمو از رو میز پرت کردم سمتشو گفتم  
:پسر خالمی که باش ولی دلیل نداره تو شرکت  
بههم بچسبی صد بار گفتم نمیخوام کارمندا  
بفهمن که من فامیل راه دادم تو شرکت که بگن  
پارتی بازی کرده

- اووووووووو همه میدونن من استعداد زیاد دارم  
- کامران جان زیر بغلت بیشتر از دوتا هندونه جا  
نمیگیره حواست باشه



- حواسم هست داداش
- خو حالا بگو ببینم برا چی اومدی ؟
- اووو راست میگی از بس حرف میزنی آدم یادش میره چی میخواست بگه
- ببنده دهنتم من حرف میزنم یا تو عین وروره جادو ور ور میکنی ؟
- ور وره جادو نبودیم که به لطف شما شدیم
- کامران میگی یا پیام ؟
- چشم چشم میگم
- بعد از مکثی گفت :امشب قراره بیایم خونتون ؟
- با تعجب نگاهش کردم و گفتم :خونه ی ما خونه ی ما برای چی

با خنده جواب داد: راستش قراره با خانواده  
خدمت برسیم برای امر خیر  
و مثلاً از خجالت سرشو انداخت پایین  
با بهت گفتم: امر خیر امر خیر برای چی؟  
با خنده گفت: آرش بیا دست از این لجبازی بردار  
دیگه باید قبول کنی که سن شوهرت گذشته  
تازه فهمیدم داره شوخی میکنه پاشدم که بیفتم  
دنبالش که فشنگی از در زد بیرون  
بی توجه به کارمندا که داشتن با تعجب نگاهمون  
میکردن داد زدم: مردی وایسا  
صداشو نازک کرد و با لحن زنونه ای گفت: اوااااا  
آقا آخه من به این خوشگلی و ظریفی کجام به  
مردا میخوره

بعد رو کرد به مهندس بهرامی و گفت: نه شما  
بگو من شکل مردام؟

همه کارمندا داشتن قهقهه میزدن هر روز از دست  
این کامران همین بساط بود اگه از قهر کردن  
مامان نمیترسیدم تا حالا صد بار انداخته بودمش  
بیرون پسره ی دلکو خودمم یه لبخند رو لبم  
نشسته بود و داشتم به مسخره بازی های  
کامران که سعی میکرد با ناز راه بره و دستاشو  
اینور اونور پرت میکرد و حرف میزد نگاه میکردم  
کامران که لبخند رو رو لبم دید پررو شد و گفت  
:والا بخدا مردم مشکل بینایی پیدا کردن

به سمتش یورش بردم و از موهایش گرفتم و  
کشیدمش تو اتاق اونم داد میزد و کمک  
میخواست

کامران - آاااااااااااای ایهاالناس کمک شما مگه  
وجدان ندارید؟ به چی میخندی شما آقای بهرامی  
نیک سرشت نخند بیا کمک رامین رامینننننن  
این منو میکشه منو نجات بده من میمیرم  
با حرص به خاطر اینکه جو شرکتو به هم زده  
بودم غریدم: آمین مگه من از خدا چی میخوام  
؟ یه تو بمیری دنیا گلستون میشه

با انگشتاش اروم پهلوهامو قلقلک داد منم که  
شدید به قلقلک حساس از جا پریدم و شروع  
کردم به خندیدن همه با تعجب نگاهم میکردن

هیچی دیگه ابرومون رفت یه عمر بشین زحمت  
بکش جذبه بگیر آخر سر یه آدم دلچک به اسم  
کامران همشو بر باد بده از دستای کامران گرفتم  
و پرتش کردم تو اتاق و درو بهم کوبیدم فهمیده  
بود اوضاع خرابه به خاطر همین خودشو یه گوشه  
جمع کرد و گفت: دستت به من بخوره به مامانم  
میگم

اخمی کردم و گفتم: از بس بچه ننه ای  
— بچه ننه باشم بهتر از اینکه که زیر دست تو  
بمیرم

— حفته که بمیری ابروی چندین و چند ساله ی  
منو بردی اینهمه سال اینا از من یه لبخند خشک  
و خالی ندیده بودن اونوقت تو منو قلقلک میدی؟

– خوب به منچه تو عنقی والا یه ذره از چوب  
خشک بودن در بیا خودتم به ارامش میرسی  
– ببند دیگه اه حالا بگو بینم به چه مناسبت قراره  
ما رو مستفیض کنید بیاید خونه ی ما ؟  
با اخم جواب داد: مامان خانوم دلش برای خوهر  
زاده ی همیشه عصبانی اش تنگ شده  
با خنده و لحن حرص در آری گفتم: اووووخه  
ناراحتی که خاله منو بیشتر از تو دوست داره ؟  
با حرص غرید: کی گفته ؟  
شونه ای بالا انداختم و گفتم: لازم نیست کسی به  
کاملا مشخصه  
– نه خیرمم مامانم خیلیم منو دوست داره

– اصلا هم اینطوری نیست تو اگه یه ماه بری  
مسافرت خاله زنگ نمیزنه پیرسه حالت چطوره  
اما نمیتونه از من بیشتر از یه هفته بی خبر باشه  
داشتم حرص کامرانو در میاوردم وگرنه خاله  
همیشه میگفت که کامرانو با تموم اذیت و  
آزاراش خیلی دوست داره علاقه شدیدی هم که  
مامانو و خاله به من داشتن به خاطر این بود که  
فوق العاده شبیه برادر مرحومشون بودم که تو  
سن ۲۰ سالگی جوون مرگ میشه  
آرش دوباره میخواست حرف بزنه که سریع  
بدون اینکه بهش مهلت بدم گفتم: باشه تو  
راست میگی حالا برو بذار من به کارم برسم

عین دخترا ایش بلندی گفت و رفت بیرون بعد از  
اینکه کارامو کردم دوساعت مونده تا شرکت  
تعطیل بشه از شرکت زدم بیرون رفتم خونه که  
دیدم آرزو نیست دیدم برق اتاق رویا روشنه به  
خاطر همین شروع کردم صدا زدن رویا -

رویا رویا

با غرغر از اتاقش اومد بیرونو و گفت

\_\_\_\_\_عه؟

خوشحال بودم که آرزو وقت اینو نداشته که رویا  
رو تربیت و بزرگ کنه چون اگه غیر از این میشد  
دختر کوچولوی من اینقدر با ادب و با تربیت  
نمیشد میشد عین مامانش که هر بار صدایش  
میکردی یا میگفت ها؟ یا میگفت هووم؟ از شراره



ممنون بودم میتونم بگم با اینکه فوق العاده عاشق آرزو بودم اما باید اعتراف کنم که همه ی کارای زندگی ما به عهده ی شراره بود با اینکه دلیل بی احترامی های خانواده شو بهش کاملا بدون منطق میدونستم اما خوب کاری هم از دستم بر نمیومد دختره ی بیچاره با ۱۹ سال سن هم خونه و زندگی خودشونو میچرخوند هم خونه زندگی خواهرشو رو به رویا گفتم: مامانت کو؟ شونه ای بالا انداخت و گفت: میخوای کجا باشه مهمونی ددر دودور والا من با این سنم اینقدری که خانوم از خونه بیرونه بیرون نمیرم ناسلامتی من نوجوونما

با اخم جوابشو دادم - آدم با مامانش اینطوری  
حرف نمیزنه

دست به کمر جواب داد - من الان دارم با بابایی  
گلم میحرفم

- در هر صورت آدم در مورد مادرش هم اینجوری  
نمیگه

- استغفرالله بین آدمو به چکارایی مجبور میکنن  
حتما باید بگم که مادر من شراره است نه آرزو  
خانومتون؟

صدامو بردم بالا و

گفتم: روی \_\_\_\_\_

ایشی گفتو رفت سمت اتاقش یه دور باید  
میردمش پیش روانشناس از ۲۴ ساعت ۲۳

ساعتشو تو اتاق بود فکر کنم افسرده شده بود  
 کلاس و باشگاه هم که میرفت به زور منو و آرزو  
 بود البته آرزو که زیاد برایش فرقی نمیکرد میگفت  
 بذار راحت باشه اما من میخوامستم دخترم تو همه  
 ی رشته های یه سر رشته ی کوچیک داشته  
 باشه تا فردا پس فردا بتونه گلیم خودشو از آب  
 بکشه بیرون موبایلمو در آوردم و زنگ زدم به  
 آرزو ریجکت کرد با تعجب دوباره زنگ زدم  
 دوباره ریجکت کرد دوباره زنگ زدم که با شنیدن  
 صدای (دستگاه مشترک مورد نظر خاموش  
 میباشد) با عصبانیت موبایلمو پرت کردم رو  
 کاناپه و دوباره رویا رو صدا زدم رویا با عصبانیت  
 در اتاقشو باز کرد و اومد جلوم اما با لحن ملایمی  
 پرسید: بله

-زنگ بزن به شراره بگو بیاد اینجا

اول ذوق کرد و بعد با شک پرسید: برای چی؟

-مامان جون اینا با خاله ام اینا قراره بیان مامانتم

جواب نمیده یکی باید کارا رو انجام بده یا نه؟

با اخم گفت: و کی گفته اون یه نفر باید شراره

باشه؟

با تعجب پرسیدم: پس کی باشه؟

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت جواب داد: زنگ

بزن از رستوران غذا بیارن مگه شراره خدمتکاره

که هر موقع مهمون میاد بهش میگید بیاد کارا رو

انجام بده؟؟؟؟

-گیرم من غذا از بیرون گرفتم کی از مهمونا

پذیرایی کنه

یه ذره فکر کرد و بعد با هیجان گفت: خود من  
پوزخندی زدم و گفتم: آفرین بابا حالا که شما  
اینقدر کدبانو شدید برو واسه بابا یه دونه چایی  
بیار

چـایـی؟

آره نمیدونی چیه؟

رفت به سمت آشپزخونه میدونستم نه جای  
چیزی رو بلده نه کاری رو هیچ کدوممون  
نمیدونستیم وسایل خونه کجاست فقط شراره  
بود که میدونست چی کجاست واقعا دختر  
کدبانویی بود

بعد از چند دقیقه صدای شکستن چیزی اومد با  
عجله رفتم تو آشپزخونه که دیدم رویا زده از

حرصش لیوانو شکونده خنده ام گرفت بلند  
خندیدمو گفتم: پاشو برو زنگ بزن به حالت بگو  
بیاد

با عصبانیت داد زد: نه نمیزنم فک کردی همه  
عین زنتن که اینقدر بی شخصیت باشن که همه  
رو کلفت خودش بین؟؟؟؟

اصلن تحمل اینکه کسی به آرزو توهین کنه رو  
نداشتم عربده کشیدم: رویا ————— حواست  
باشه امروز دارم زیاد بی احترامی اونم به مادرتو  
میشنوم بهتره اون دهنتمو ببندی

با بغض نگاهم کرد دلم لرزید اگه آرزو زندگیم  
بود رویا نفسم بود من حتی میتونستم بگم رویا  
رو بیشتر دوست داشتم چون چهره ی آرزو رو

داشت و اخلاق شراره چون بعضی وقتا از اخلاق  
آرزو خسته میشدم بیش از حد لوس بود و مغرور  
نمیخواستم قلب کوچیک رویا رو بشکنم اما خوب  
باید یاد میگرفت که به مادرش توهین نکنه  
مادرش در هر صورت بهترین زنی بود که طی  
اینهمه سال پیدا کرده بودم پس نمیداشتم هیچ  
احدی بهش توهین کنه حتی اگه اون فرد نفس  
زندگیم باشه

تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به شراره به دوتا  
بوق نرسیده بود که جواب داد: بله؟

–سلام شراره خوبی؟

صدای متعجبش اومد – شما؟؟؟

–آرشم

نفس راحتی کشید و در ادامه جواب داد - آها  
خوبین آقا آرش اتفاقی افتاده ؟  
حالا میفهمیدم رویا چی میگه واقعا کار سختی  
بود که برگردی به خواهر زنت بگی بیا برای من  
غذا درست کن و از مهمونام پذیرایی کن چون  
معلوم نیست زنم کجاست  
- راستش نمیدونم چطوری باید بگم  
با لحن مضطربی پرسید - اتفاقی واسه رویا افتاده  
????????

- نه نه نه رویا حالش خوبه مثل همیشه تو اتاقشه  
ولی راستش یه درخواستی از تون داشتم  
کاملا معلوم بود که رفته تو شک چون چه توی  
خانواده ی خودش هیچ وقت با این احترام



باهاش حرف نمیزدن منم نسبت بهش بی تفاوت  
بودم با اینکه دلم به حالش میسوخت نمیتونستم  
رفتار بهتری باهش داشته باشم تا حساسیت  
آرزو رو بیشتر کنم  
-چه درخواستی؟؟؟

-راستش میدونید من اومدم خونه و دیدم آرزو  
نیست

صدای خیلی آرومی ازش اومد که میگفت: خوب  
اینکه چیز عجیبی نیست

بی توجه به حرفش ادامه دادم -هرچی هم بهش  
زنگ میزنم گوشیش خاموشه  
-خوب الان چه کمکی از من بر میاد

– راستش امروز تو شرکت پسر خاله ام یهویی  
خبر داد که میخوان امشب بیان اینجا  
نداشت ادامه حرفمو بزنم با لحن غمگینی جواب  
داد چشم میام

– من واقعا شرمنده ام شراره  
صدای پوزخندش اومد پشت سرش صدای یه  
زنی که انگار توی بلندگو حرف میزد: آقای دکتر  
احدی به بخش اورژانس

با تعجب پرسیدم: تو کجایی؟؟ بیمارستانی؟؟  
بی توجه به سوالم جواب داد – من نیم ساعت  
دیگه اونجام

و تماسو قطع کرد انقدر خجالت زده بودم که  
نمیدونستم وقتی اومد باید باهاش چطوری

برخورد کنم خوب آخه یعنی چی که همه ی امور  
زندگی ما رو شراره باید انجام بده اینقدر اون  
لحظه که فهمید ازش چی میخوام صداش  
غمگین شد که دلم آتیش گرفت باید احساس  
خیلی بدی باشه که کل خانواده ات تو رو به خاطر  
کار کردن براشون بخوان دلیل بی احترامی هایی  
که به شراره میشد یه دلیل بی پایه و اساس بود  
و از نظر من پدر شراره فقط میخواست یه بهونه  
جور کنه تا با این دختر بد باشه که مرگ زنش  
این بهونه رو بهش داد من نمیدونم واقعا بعضی  
وقتا منطق بعضی آدمها کجا میره مگه یه نوزادی  
که داره به دنیا میاد و از دنیا هیچی نمیفهمه  
میتونه سبب مرگ مادرش بشه ??? و از این بدتر  
رفتار خواهر برادرای شراره وقتی از آرزو میپرسم

شما چرا با شراره اینطوری رفتار میکنید با  
 جوابش فقط اعصابمو بیشتر تحریک میکنه که  
 چی به خاطر بابا؟ بابا رو با اذیت کردن شراره  
 خوشحال میکنن خودمون رو پیش بابا با اذیت  
 کردن شراره عزیز میکنیم. برام مهم نبود که  
 شراره چطوریه و چه بلایی سرش میاد من فقط  
 زندگی شیرین خودمو و آرزو رو میخواستم عاشق  
 آرزو بودم و هستم فقط بعضی وقتا از اینهمه بی  
 منطقی تعجب میکردم دقیق ۳۵ دقیقه بعد زنگ  
 به صدا در اومد شراره بود درو برایش باز کردم که  
 با دست گچ گرفته اومد داخل با تعجب بهمش  
 نگاه کردم و پرسیدم: میخوای با این دستت کار  
 کنی

با اخم جواب داد: نه یه دست یدکی با خودم  
اوردم

–من واقعا معذرت میخوام شراره اگه میدونستم  
وضعیت اینطوریه

پرید وسط حرفمو با لحن تندی گفت: میدونستید  
هم همین آش بودو همین کاسه من همیشه یه  
بدبخت هستم

انتظار این رفتارو ازش نداشتم کلا شراره رو به  
جز بله و چشم گفتن ندیده بودم یه دختر آروم و  
سر به زیر اما این خانوم کوچولویی که جلو من  
وایستاده بود و با ناراحتی بغض بلند بلند گله  
میکرد یه بخش دیگه از شراره بود که بعد از  
اینهمه سال کشفش کرده بودم

–اگه نمیخوای میتونی بری

پوزخندی زد و جواب داد –آها که بعدش بابام اینا  
منو بکشن نه ???

و به سمت آشپزخونه رفت نمیدونستم با اون  
دستش چطوری میخواد کار کنه ??میدونستم  
دستشو آرمین اینطوری کرده چند روز پیش که  
دیده بودمش و دستش و که بسته بود دیدم  
فرداش که آرمان و آرمین رو دیدم و پرسیدم  
دست شراره چی شده بود ??آرمین با خونسردی  
جواب داده بود که کار منه .

شراره شروع به کار کرده بود و داشت غذا  
درست میکرد که یهو رویا از اتاقش پرید بیرونو  
و شراره رو بغل کرد هر موقع این دوتا رو کنار

همدیگه میدیدم خنده ام میگرفت انگار نه انگار  
که شراره بزرگتر بود و ۱۹ سالش بود دختر ۱۱  
ساله ی من ۳-۴ سانت ازش بلند تر بود .  
رویا مثلا داشت به شراره کمک میکرد که یهو  
صدای جیغ شراره بلند شد با تعجب به  
آشپزخونه نگاه کردم چقدر من امروز دارم بخش  
های پنهان شراره رو میابم شراره و جیغ؟؟مگه  
داریم؟مگه میشه؟

شراره - رویا \_\_\_\_\_

رویا با خنده جواب داد

ج: \_\_\_\_\_ انم؟؟؟؟؟

شراره - برو بیرون

رویا - چرا آخه؟؟؟

صدای آی آی گفتن رویا رو که شنیدم دویدم  
سمت آشپزخونه که دیدم شراره گوشای رویا رو  
گرفته و میگه :چرا آخه ؟؟؟؟ زدی غدامو ترکوندی  
من کمک تو رو نخوام باید کی رو ببینم  
رویا با ناز پلکی زد و جواب داد :منه منه زیبا رو رو  
شراره لبخندی زد گونه ی رویا رو بوسید و با  
دست سالمش هلش داد به سمت بیرون :برو  
بیرون بچه  
رویا با خنده گفت :باشه دیگه شری فنچول منو  
میندازی بیرون ؟؟  
وبا خنده از آشپزخونه اومد بیرون که با دیدن من  
به حالت قهر سرشو برگردوند داشت میرفت



سمت اتاقش که بغلش کردم و بردمش سمت  
کاناپه ها و گفتم: دخمل من چرا قهل کده ???  
-من نمیفهمم چطوری من بچه ی شماهام اصلا  
هیچ تناسب اخلاقی نداریم من دخترم من  
نوجونم باید لوس حرف بزنم و دم به ديقه با  
دوستام بیرون باشم اونوقت بابام لوس حرف  
میزنه و مثلا مامانم همیشه بیرونه چی وضعیه  
آخه ???

با خنده قلقلکش دادم که قهقه اش رفت بالا  
رویا-بابا بابا ولم کن  
-دفعه آخرت باشه با من قهر میکنیا گفته باشم

صورتشو کج و معوج کرد و مسخره ام کرد خیز  
برداشتم برم سمتش که دوید رفت تو آشپزخونه  
پیش شراره .

گاهی اوقات از اینکه رویا بیشتر از اینکه منو و  
آرزو رو خانواده ی خودش بدونه شراره رو  
خانواده ی خودش میدونست عصبی میشدم و به  
شراره حسادت میکردم البته مخالف این نیستم  
که بی توجهی از خودمون بوده آرزو که یه سره  
پیش دوستاش بودو منم که سرکار کی به این  
دختر میرسید ???

صدای شراره اومد که میگفت: آقا آرش میشه  
زنگ بزنی بگید که من اینجام ??

—همین الان زنگ میزنم

شماره ی خونه ی امید خان پدر آرزو اینا رو  
گرفتم بعد از ۴ تا بوق گوشی رو خود امید خان  
برداشت با لحن عصبی گفت :بله؟؟؟

—سلام پدر جان

— سلام پسرم خوبی ؟

—من خوبم اتفاقی افتاده؟؟

—راستش شراره از صبح رفته بیرون هنوز نیومده  
معلوم نیست کدوم قبرستونیه

با خنده گفتم :شرمنده زودتر خبر ندادم شراره  
خونه ی ماست

با تعجب گفتم —خونه ی شما؟؟خونه ی شما برای  
چی؟؟؟

- راستیتش اینکه امشب مهمون داریم آرزو هم  
معلوم نیست کجاست و گوشیش رو هم جواب  
نمیده سر همین مجبور شدم بگم شراره خانوم  
زحمت بکشن

- زحمت چیه پسرم وظیفه اشه آرزو هم حتما  
رفت پیش دوستاش دختر بیچاره ی منکه جایی  
برای رفتن نداره

- بله میدونم خلاصه شرمنده که زودتر خبر ندادم  
- اشکال نداره پسرم فدای یه تار موت

- ممنون پدر جان

- خداافظ جانم

- خداافظ

مشغول تلوزیون دیدن بودم که با صدای زنگ  
خونه درو باز کردم که یهو کامران پرید تو گفتم  
سلام

خواستم داد بزنم: سلام و زهر مار سخته کردم  
که مامانو خاله و بابا و آرمینا و شوهر خاله ام  
اومدن تو به همه سلام دادم و پرسیدم چطوری  
شد که زنگ آیفون رو نزدیک در باز بود؟؟  
کامران-نه بابا همسایه تون داشت میرفت بیرون  
ما هم پریدیم تو

نوچ نوچی کردم که آرمینا گفت:این زنت نمیخواه  
بیاد به ما سلام بده؟؟  
-آخه خواهر من آرزو چه هیزم تری به تو فروخته  
که اینطوری میکنی؟؟

ایشی کرد و داد زد: رویا عمه بیا بینمت عزیز  
دلہ

رویا از آشپزخونه داد زد: جمیعا سلام علیکم عمه  
جون کـار دارم خودت بیا

مامان با تعجب گفت: رویا تو آشپزخونه چیکار  
میکنه؟

—هیچی بابا خودت که میدونی شراره جایی باشه  
رویا هم همونجاست

گل از گل همه شکفت البته به جز آرمینا که  
اخماشو تو هم کشید مامان بدو بدو رفت سمت  
آشپزخونه و گفت: به به میبینم که دختر گلم  
اینجاست

صدای ریز شده از خجالت گفت: سلام

خاله بغلش کرد و گفت: سلام عزیز دل چطوری  
خوشگل خانوم؟؟

شراره - ممنونم

بابا - شیطون بلا سلام نمیدی؟؟

شراره - سلام ارسالان خان

بابا قهقهه زد و با خنده دست انداخت پشت

باجناقش و گفت: نمیدونم کی این خان میخواد از  
دهن این دختر بیفته

عمو امیر شوهر خالم هم با خنده گفت: هر موقع

که خودت فهمیدی که واسه خودت خانی هستی

شراره بعد از تموم شدن حرف عمو گفت: سلام

عمو و بعد رو به سمت آرمینا گفت: سلام آرمینا

خانوم





وقتی هممون نشستیم شراره با میوه و چایی اومد  
تو پذیرایی بعد از اینکه همه رو پخش کرد  
دوباره داشت میرفت سمت آشپزخونه که مامانم  
دست سالمشو گرفت و گفت: یه دقیقه بشین  
دختر! —

شراره هم رفت سمت مبل یه نفره ی گوشه ی  
سالن که رویا هم دوید رفت رو دسته اش  
نشست به رویا چشم غره رفتم که اونم چشماشو  
شبه معتادا کرد و زبونشو برام در آورد لبخندی  
زدم و سرمو به علامت تاسف تکون دادم.  
آرمینا - خانومت نمیخواد تشریف بیاره؟؟  
مامان - آره مادر برو صداش بزن بسه هر چقدر  
به خودش رسید ما که غریبه نیستیم

رو لبای شراره پوزخندی نشست. با ناراحتی  
جواب دادم: آرزو خونه نیست  
بابا- چرا خونه نیست؟؟ کجا رفته؟؟ دعوا کردین با  
هم؟؟

- نه بابا احتمالاً پیش دوستاشه گوشیشم  
خاموشه نشد باهانش تماس بگیرم که زودتر بیاد  
ولی حتما تا آخر شب میاد

احساس کردم پوزخندی رو صورت کامران  
نشست.

خاله- پسرم میدونم نباید تو مسائل خصوصیتون  
زندگی کنم ولی همیشه ی خدا آرزو بیرون پیش  
دوستاشه درسته که آزادی خوبه ولی نه این که  
۲۴ ساعته باشه و نتونه به زندگیش برسه هر

موقع ما خواستیم مزاحم بشیم شراره جون اینجا  
بوده و مسئول پذیرایی گفتی سن آرزو کمه زود  
بچه دار شدیم هنوز جوونی نکرده ما هم گفتیم  
چشم چند سال دیگه باید جوونی کنه و زندگیتون  
رو هوا باشه

جوابی نداشتیم پس فقط ساکت موندیم .

بابا-آره بابا بهتره حرف خالتو گوش کنی با آرزو  
حرف بزن  
-چشم

عمو امیر رو به شراره پرسید: دستت چی شده  
بابا جان؟؟

شراره-هیچی داشتم با دوستم شوخی میکردم  
منو از اتاقش انداخت بیرون خواست درو ببندد  
دستمو گذاشتم لای درو دستم اینطوری شد  
اینم یکی از ویژگی های خاص شراره هر اتفاقی  
هم که برایش بیفته هر چقدرم بد و وحشتناک به  
خاطر آبرو داری خانواده اش و حفظ غرورش به  
کسی لام تا کام حرفی نمیزنه  
خاله با ذوق پرسید: خوب گلم چه خبرا چیکارا  
میکنی؟؟

شراره هم با ذوق و شوق جواب داد: هیچی خاله  
جون بالاخره امروز به کمک دوستم تو شرکت  
پسرخاله اش به عنوان حسابدار استخدام شدم

آرمینا با تحقیر گفت : تو که هنوز لیسانستو  
نگرفتی

مامان با لحن تندی گفت-آرمینا  
آرمینا شونه ای بالا انداختو بیتفاوت گفت :اصلا به  
من چه

رویا که از تیکه ی آرمینا به شراره ناراحت شده  
بود و اخم کرده بود گفت :عمه خانوم وقتی  
میبینید مسئله ای به شما مربوط نیست پس در  
موردش نظر هم ندید

با لحن تویخ گرانه ای رویا رو صدا زدم  
آرمینا با بهت گفت :رویا عمه جون  
رویا بی توجه بهش روشو برگردوند سمت شراره  
کامران -چه قدر حقوق میگیرید ???

شراره - با اضافه کاری که وایمیسم ماهی ۶۰۰  
عمو امیر - کم نیست؟؟

شراره با ذوق جواب داد همینشم زیاده البته گفتن  
اگه از کارم راضی باشن بیشتر هم میشه  
کامران دوباره پرسید - چه نوع شرکتی هست  
حالا؟؟

شراره - شرکت راه و ساختمان سازی  
با کنجکاوی خواستم اسم شرکتو بپرسم که  
کامران زودتر پرسید - اِ جدا؟ حالا اسم این  
شرکت خوش شانس که شما کارمندشی چی  
هست؟؟

وقتی اسم شرکتو شنیدم اخمام رفت تو هم و  
صدای قهقهه ی کامران بلند شد همه با تعجب

نگاهمون میکردن که شراره پرسید: مشکلی  
پیش اومده ؟؟؟؟

کامران با خنده گفت: نه بابا چه مشکلی فقط شما  
رفتی کارمند دشمن درجه یک شوهر خواهرت  
شدی

شراره لبخندی زد و سرشو انداخت پایین با  
حرص به کامران نگاه کردم که زبونشو برام در  
آورد و خنده ی رویا رو بلند کرد

شراره پاشد رفت تو آشپرخونه تا به بقیه ی کارا  
برسه خاله با لبخند مسیر رفتنشو نگاه میکرد بعد  
از اینکه کاملا محو شد آهی کشید و گفت: عجب  
دختر ماهیه

مامان - آره واقعا اصلن یه تیکه جواهره که تو  
خانواده اش داره میدرخشه

با اعتراض گفتم: مامان پس آرزو چیه ???

آرمینا ایش کشداری گفتو جواب داد: یه تیکه پخ  
آرزو چیه ???

همه از حرصی که آرمینا میخورد خنده شون  
گرفت اما من به سمتش یورش بردمو گفتم  
:مواظب حرف زدنت باش تا نزدم لهت نکردم

بابا - آرش بشین

-بابا آخه نگاه کن چی میگه

بابا - بشین گفتم

آرمینا: انگار چی هستن یکی از یکی بدتر و  
شیادتر



رویه خاله گفت: همین شراره ای که اینقدر ازش  
تعریف میکنید از همشون بدتره  
رویا که هنوز تو جمع ما بود داد زد: بسه دیگه هی  
هیچی نمیگم داری بدتر میکنی  
عمو- رویا جان دخترم آدم با بزرگترش اینطوری  
حرف نمیزنه

رویا- من به خاطر عزیزترین فرد زندگیم آدمم  
میکشم چه برسه به بد حرف زدن رو به آرمینا  
کرد و گفت: نمیخوام حتی یک کلمه دیگه در  
مورد شراره اظهار نظر کنی وگرنه عواقبش پای  
تک تکتونه و به من نگاه کرد و رفت پیش شراره  
عمو- هنوز مامانشو به اسم صدا میکنه ???

سری تکون دادم و گفتم: آره تازه دم در آورده به  
آرزو میگه تو مادر من نیستی کسی که منو بزرگ  
کرده شراره است اونه که لیاقت اسم مادر رو  
داره

مامان - اینو راست گفته

—مامان

خاله - اوا خاله جون خوب راست میگیم دیگه آرزو  
جونت با ۱۶ سال سن حاضر نشد بچه شو نگه  
داره اونوقت خواهر ۸ سالشه اینکار و کرد آرزو  
جوونی نکرد شراره نه جوونی کرد نه بچگی  
انصافم خوب چیزیه والا  
عمو - بس کنید حالا

بابا-شیرین خانوم حالا نمیخواد از الان حرص  
عروستونو بزیند

با تعجب به کامران که مثلا از خجالت سرشو  
انداخته بود پایین نگاه کردم پس بگوووو  
شراره هممونو واسه شام صدا زد غذاش مثل  
همیشه فوق العاده بود هیچ رستورانی دست  
پخت این دختری نداشت. با اینکه مامان و بابا  
خیلی از شراره تشکر کردنو از غذای لذیذش  
تشکر ولی خانواده ی خاله اینا دیگه خیلی بیش  
از اندازه تعریف کردن که باعث تعجب خود  
شراره هم شده بود که آخه یعنی چی؟؟ مگه  
اولین باره که دست پخت منو میخورین؟؟؟

ساعت از ۱۲ گذشته بود که وقتی دیدن آرزو  
هنوز برنگشته تصمیم گرفتن برن بعد از  
خداحافظی و غیره شراره شروع به تمیز کردن  
خونه کرد ساعت ۲ بود که خواست بره خونشون  
که رویا جلو شو گرفت

وقتی دید شراره مصمم رفتنه داد زد: باباااااااااااا

منم که توی فکر و خیال این بودم که آرزو  
کجاست با عجله رفتم سمتشون وقتی شراره رو  
لباس پوشیده دیدم اخم کردم و گفتم: کجا به  
سلامتی ???

با تعجب نگاهم کرد و وقتی دید دارم جدی  
نگاهش میکنم گفت: خونه

—ساعت ۲ شبه

شراره- تا کسی میگیرم

رویا- خوب بمون دیگه

شراره- همیشه که رویا جان

-شراره امشب اینجا میمونی

شراره- اما...

-دیگه اما و اگر نشنوم

وقتی جوابی نداد و رفت سمت دیگه ای که

لباسای بیرونشو در بیاره رویا پرید لپمو بوس کرد

و گفت: قربون جذبه ی بابام برم من مرسی

جذبه

هلش دادم سمت اتاقشو گفتم: برو بگیر بخواب

بچه از وقت خوابت گذشته

رویا با اخم گفت: من به یه نتیجه ای رسیدم

–چه نتیجه ای ???

–اینکه اگه منو اذیت نکنی خوابت نمیبره

–آخ گفتم الان که اذیت کردم خوابم گرفته برم  
بخوابم

–ساعت نزدیک ۳ آرزو نیومد

–نگو که نگرانش شدی ؟

قهقهه زد و گفت: هیچکی هم نه من پدر من  
نگران توام که بدون زنت داری سگته میکنی

–بیا برو بچه مامانتم میاد

شونه ای بالا انداخت و با شراره رفتن تو اتاقش  
همینطور تو خونه قدم رو میزدم که خوابم برد با

صدای کلید در بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ۵  
صبح بود آرزو با تلو تلو اومد تو خونه سریع رفتم  
جلوش که با ترس سکسکه ای کرد با صدای  
بلندی گفتم: به به خانوم چه عجب تشریف  
آوردین خوب میخواستین فردا بعد از ظهر  
میومدین خونه

آرزو: آرش برو کنار خسته ام

با خشم نگاهش کردم اما به ثانیه نکشید که داد  
زدم: تو مستی؟؟؟؟؟

آرزو هم جیغ کشید: نه خیر کجام مسته؟؟؟

- یعنی میخوای بگی مشروب نخوردی

- خو.. خوب خوردم

- غلط کردی که خوردی ساعت ۵ صبح از کدوم  
قبرستونی مست اومدی خونه ؟؟؟؟؟؟

- تولد دوستم بود

- تو خجالت نمیکنی تولد دوستت بود تولد  
دوستت بود که بود اونا مجردن تو که متاهلی تو  
باید زودتر از ۱۲ خونه باشی

- نه بابا دیگه چی مگه من زندانی توام یه جمع  
دخترونه بود چه فرقی داره ساعت چند پیام خونه

- فرقی نداره ؟؟؟؟؟؟ تو زن منی نباید بدونم کجا  
میری و چیکار میکنی گفتی من هنوز بچه ام بذار  
با دوستام بگردم خوش باشم و فلانو بهان  
گذاشتم نه اینکه از صبح بری تا ۵ صبح فردا و



من ازت بی خبر باشم جمع دخترونه برای چی  
باید مشروب بخورین

جیغ کشید- برای اینکه خوش باشیم

-دیشور کدوم خری با مشروب خوشه که تو  
باشی

-منه خر باهش خوشم تو مشکلی داری ????

-آرزو میزنمتا

-جرائت داری آخه بدبخت ????

که نگاهش خورد به شراره ای که با صدای داد و  
بیداد ما بیدار شده بود

آرزو با لحن بدی گفت: این نکبت اینجا چیکار  
میکنه ???

– آرزو درست صحبت کن

آرزو – به خاطر اون داری با من اینطوری حرف  
میزنی ؟؟؟؟

– نه خیر به خاطر این دارم باهات اینجوری حرف  
میزنم که اینهمه ساعت معلوم نیست کجا بودی  
و تازه طلبکار هم هستی که بهت زنگ میزنم و  
گوشیتو برام خاموش میکنی اینکه وقتی خانواده  
ام میان خونه نیستی اینکه من باید زنگ بزنم  
خواهرت بیاد تا پذیرایی کنه

آرزو – اولاً اینکه شراره وظیفشه دوما خانواده ی  
تو که همیشه اینجان خونه و زندگی ندارن یه  
سره اینجا تلپن؟؟؟ سوما وقتی گوشیم شارژش  
تموم میشه چطوری بهش بگم خاموش نشو آخه

آرش داره زنگ میزنه چهارما بهت گفتم کجا  
بودم پنجم خسته ام میخوام بخوابم  
منو کنار زد و بی توجه به شراره که به سمت  
وسایلمش میرفت به سمت اتاق خواب رفت. وقتی  
دیدم شراره آماده شده که بره با عصبانیت  
کیفشو کشیدم و داد زدم کجا؟؟؟؟؟  
با ترس گفت: خ...خو...خونه  
همچنان با صدای بلند گفتم: الان ساعت ۵:۳۰  
صبح؟؟؟؟  
-هوا روشن شده  
-شراره کاری نکن که الان هر چقدر که از دست  
آرزو عصبانیم سر تو خالی کنم

شراره هم با لحن تندی گفت: آره خوب زورت به  
اون نمیرسه بیا حرصتو سر من خالی کن منکه  
کیسه بوکس همه هستم تو ام روش

-من منظوری نداشتم

-ولم کن میخوام برم

و بی توجه به من از خونه زد بیرون احساس  
میکردم یه کوه رو بلند کردم و تمام استخوانام  
خرد و خاکشیر شده همین امشب اینقدر  
درگیری ذهنی داشتم که فقط کم مونده بود  
مسلحانه بشن و مغز منو بترکونن از رفتارای آرزو  
خسته بودم از فک کردن به اینکه شراره چقدر  
بدبخته خسته بودم از دست غرغرای آرمینا  
خسته بودم از دست رویایی که دخترمون بود اما

مادرشو مادرش نمیدونست خسته بودم از دست  
 کامران و شیطنتاش که امشب معلوم شده بود  
 شراره رو دوست داره خسته بودم خدایا من از  
 زندگی خسته شدم خدایا خسته شدم از بس  
 دنبال خوشبختی دویدم بسمه دیگه نمیخشم  
 خسته ام از اینکه میدوم تا خوشبخت بشم  
 میدوم تا آرزو احساس خوشبختی کنه میدوم تا  
 دخترم احساس کمبود نکنه خسته ام از اینکه  
 خیلی وقته به خودم فکر نکردم من از دنبال  
 خوشبختی گشتن خسته ام از اینکه هر کاری  
 میکنم تا زندگیم شبیه اون آدمایی بشه که  
 میخوام مثلشون بشم آره قبول دارم حسودم  
 خیلی هم حسودم میخوام بهترین باشم زن  
 بهترین زن دنیا باشه و دخترم بهترین دختر دنیا

از این امید های واهی خسته شدم خدایا همیشه  
حداقل خوشبختی اونا رو بهم نشون ندی ???  
\* تو هم خسته ای ؟

من هم .... خسته ام انقدر دنباله ردپایت دویدم  
....

میشود دیگر ردپایی بر جای نگذاری..؟!\*

از اون روز حدود دو هفته ای میگذره آرزو  
همچنان به مهمونی رفتنش ادامه میده و حتی  
بعضی شبا اصلا خونه هم نمیاد رویا هم که مثل  
همیشه تو دنیای خودشه به هیچ چیز اهمیت  
نمیده رفتارای کامران عوض شده انگار از یه چیز  
نگرانه برای کامرانی که هیچ وقت هیچی برایش  
مهم نبودو کاری به رابطه ی منو آرزو نداشت و

میشد گفت که توی فامیل ما تنها کسی بود که از  
آرزو بدش نمیومد عجیب بود که یدفعه ای شروع  
کنه از آرزو بد گفتن .

در اتاق زده شد و پشت سرش بدون مکث باز  
شد میدونستم کامرانه به جز اون کسی جرأت  
نداشت اینطوری وارد اتاق من بشه  
کامران-سلام

با تعجب بهش ضل زدم این لحن لحن کامران  
نبود همیشه ی خدا کامران یه آدم دلک بود که  
بدترین اتفاق هم نمیتونست اونو از خوشحالیش  
در بیاره پرسیدم: چیزی شده؟؟؟ چرا اینطوری  
تو؟؟؟

اومد نشست رو صندلی مقابلم و گفت: ببین آرش  
میخوام یه حرفی بهت بزنم فقط امیدوارم که  
خوب گوش بدی و داد و بیداد راه ندازی  
با اخم گفتم: دوباره چیکار کردی؟؟  
با صدای بلندی گفت: الان اصلا مهم نیست که  
من چیکار می‌کردم و چیکار میکنم مهم اینه که  
زندگی تو داره به فنا میره  
-چی میگی کامران چرا داری چرت میگی؟؟?  
کامران - الان زنت کجاست؟؟?  
- تو به آرزو چیکار داری اصلا چیه تو ام رفتی تو  
تیم مامان اینا چتونه شما اینقدر به این بدبخت  
گیر میدین آرزو بیچار چه هیزم تری به شما  
فروخته که من خبر ندارم؟؟??



کامران کوید رو میزو گفت: پرسیدم زنت  
کجاست اینهمه صغری کبری نداره  
این رفتار از کامران بعید بود تلفنو برداشتم و  
زنگ زدم به خونه  
رویا گوشی رو برداشت: بله؟؟؟  
- رویا گوشی رو بده به مامان  
- خونه نیست  
- خونه نیست؟؟؟ هنوز برنگشته؟؟؟  
همین که این حرفو زدم پوزخند پررنگی رو لبای  
کامران نشست  
رویا- نوچ نیومده هنوز  
با بهت فقط تونستم بگم: باشه فعلا خدا حافظ

## –خدافظ

کامران بهم نگاه کرد و با لحن غمگینی گفت  
:آرش قبول کن که آرزو اون کسی نیست که  
فکرشو میکنی

عصبی داد زدم :یعنی چی که آرزو اون چیزی که  
من فکر میکردم نیست ؟؟؟؟ حالا چون دو روز  
خونه نیومده آدم بدی شده ؟؟؟

–د آخه بیشعور کدوم زن متاهلی بدونه اینکه  
شوهرش بدونه کجاست دو روز میره و خونه  
نمیاد کدوم زنی یه سره توی مهمونی های که  
نمیدونی چه کسایی توش هستن و توش چیکار  
میکنن رفت و آمد داره

- آرزو یه زن آزاده خودم بهش این آزادی رو  
دادم و مطمئن هم باش که این آزادی حقشه و  
من اینو ازش صلب نمیکنم
- دِ آخه آزادی رو به کسی میدن که جنبشو داشته  
باشه
- چطوری میخوای من آرزو رو از رفتن به  
مهمونیهای منی که خودم اونجا باهاش آشنا  
شدم
- دلیل مخالفت فامیل هم برای ازدواجت با آرزو  
همینه چون تو مهمونی باهاش آشنا شدی تو  
پارتی
- آرزو آدم خوبیه همون موقعش هم رفتار معقولی  
داشت

- رفتار معقولی داشت چون برادرش باهاش بودن اما حالا برادرش هستن که اونم رفتار معقولی توی پارتنی ها داشته باشه ؟؟؟؟
- داداشاش نیستن اما آرزو الان یه زن متاهل و عاقله و در ضمن تمام مهمونی هاشونم مهمونی های دخترونه است
- تو چقدر ساده ای آرش
- ببند دهنتمو کامران من به آرزو اعتماد کامل دارم بلند عربده کشید: همین اعتماد کاملت باعث شده زیر بنای زندگیتونو نابود کنی و خود خرت نفهمی
- چی میخوای بگی ؟؟؟؟
- تولد پارسالمو یادته ؟؟؟

-آره که چی ???

-یه عکس سه نفر گرفتیم منو و تو و آرزو

-خوب که چی

-بذار حرفمو بزنم

-زودتر حوصله تو ندارم

-لیاقت نداری نگو حوصله ندارم بگو لیاقت ندارم

-کامران

-این عکسو یکی از دوستانم که اهل دختر بازی و

پارتی و از این بیشعور بازیاست دید آرزو رو

میشناخت میگفت پایه ثابت همه ی پارتی های

تهرانه با چند نفر هم رابطه داره رفیق فابریکشم

شاهرخ نادری پسر اون یارو کله گندهه کارخونه

داره است

با حرص غریدم – حرفاتو زدی؟؟؟ حالا گم شو  
بیرون من به حرفای شماهایی که با آرزو دشمنی  
دارید اهمیت نمیدم نمیدونم چی بهتون میرسه  
که میخواین اونو پیش من خراب کنین  
– خاک تو سر همه ی ما که نگران آدم بیشعور  
مثل تویی ام

داد زدم – گمشو بیرون

اونم با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و درو بهم  
کوبید

حرفاش اصلا برام مهم نبود اگه میخواستم به  
حرف او نا گوش کنم اینهمه مدت با آرزو  
نمیتونستم زندگی کنم و یه دختر ۱۱ ساله داشته  
باشم آرزو خوشگذرون بود درست اما خائن نبود

اینو مطمئن بودم و هیچ فردی بدون مدرک و فقط با حرف نمیتونست منو قانع کنه که عشقم بهم خیانت میکنه. به خاطر همین تمام چرت و پرتای کامران و نادیده گرفتمو مشغول کار شدم. فردای اونروز آرزو برگشت خونه حوصله ی شرکت رفتن نداشتم و برای اینکه ذهنم یه ذره باز بشه داشتیم با رویا فیلم میدیدیم که آرزو اومد خونه همینکه اومد دستشو کشیدم و بردم تو اتاق آرزو گفتم: آررررش چیکار داری میکنی -هیس بیا بینم

در اتاقو باز کردم و آرزو رو هل دادم تو آرزو با بهت پرسید: چته؟؟؟

–میشه من این سوالو ازت پرسم ۳ روزه خونه  
نیومدی میفهمی تو شوهر و بچه داری یعنی  
چی؟؟؟

–وسط یکی از مهمونی ها دوستم که حامله بود  
دردش گرفت دو قلو حامله بود تا برسونیمش  
بیمارستان یکی از بچه ها مرد بعد منم مجبور  
شدم پیشش بمونم و مواظبش باشم آخه بیچاره  
خیلی ناراحت بود اصلا نمیتونست به بچه برسه  
اینقدر هم درگیری پیش اومد که نتونستم خبری  
بهت بدم

آرزویی که حالا بغض داشت رو تو بغلم گرفتم  
خدایا چطوری کامران و خانواده ام دلشون میومد  
به این فرشته تهمت بزنی منه خاک بر سرو بگو



که چقدر از دستش عصبانی شده بودم. آرزو رو  
رو تخت نشوندم و گفتم: درکت میکنم آرزو ولی  
حداقل تو هم یه ذره منو درک کن همه به خاطر  
کارای تو زندگیمونو از دست رفته میدونن حتی  
اون کامرانش هم که با تو مشکلی نداشت میگه  
تو رو تو پارتی ها دیدن و با چند تا مرد رابطه  
داری و نمیدونم رفیق فابریکتهم شاهرخ نادریه  
احساس کردم رنگش پرید با تعجب پرسیدم  
رنگت چرا پریده ????

—خسته ام آرش فشار این دو سه روز و بعد هم  
وقتی میام خونه میشنوم که مردم چقدر به من  
لطف دارن واقعا از کامران انتظار نداشتم

– اشکال نداره خانومه مهم اینه که من باورت  
دارم حالا استراحت کن

یه هفته ای از اون ماجرا میگذره آرزو بیشتر  
وقتش رو پیش دوستش میگذرونه و از بچه اش  
مواظبت میکنه منم به کارای شرکت میرسم  
مزایده ی بزرگی پیش رو داشتیم که طبق معمول  
حریفم حمید رشیدی مدیر عامل همون شرکتی  
که شراره توش کار میکرد بود چقدر من از این  
مرد بدم میاد البته میدونم که اونم از من بدش  
میاد .

منو و کامران هم مثل دخترا قهر کرده بودیم و  
اینکار منو سخت تر میکرد .

یهو کامران بدون در زدن اومد تو و یه پاکت  
انداخت جلوم با تعجب نگاهش کردم و پاکتو باز  
کردم توی پاکت عکسای فجیحی از آرزو بود که  
تو بغل مردای دیگه بود یا توی پارتنی داشت  
بعضی از پسرا رو میبوسید . اول اینقدر عصبی  
شدم که نزدیک بود سخته کنم تمام عکسا رو  
گذاشتم تو پاکت و پاکت و پرت کردم تو صورت  
کامران و داد زدم : فکر کردی با اینکارا خر میشم  
چهارتا عکس درست میکنید که رابطه ی منو  
آرزو رو بهم بزنید اما کور خونید من مدرک  
میخوام نه مدرکی که بشه جعلش کرد نه فیلم نه  
عکس تونستی آرزو رو بهم نشون بدی که داره  
اینکارا رو میکنه اون موقع مردی

به علامت تاسف سری تکون داد و زیر لب گفت  
:طاقتشو نداری که نشونت بدم وگر نه کاری نداره  
و از در زد بیرون .دیوونه شده بودم هرچی که  
توی اتاقم قابل شکستن بود رو شکوندم از  
شرکت زدم بیرونو عین دیوونه ها رانندگی  
میکردم که آخر سر تو یکی از فرعی ها وقتی  
دیدم یه بچه جلوی ماشینه و سرعت منم خیلی  
زیاد فرمونو چرخوندمو کوبیدم به درخت با  
برخورد سرم با فرمون و جاری شدن ماده ی  
گرمی روی پشونیم دیگه هیچی نفهمیدم .  
با صدای فین فینی از خواب بیدار شدم و درد  
بدی تو سرم پیچید با زحمت پلکامو که انگار  
بهشون چسب دوقلو زدن رو باز کردم که دیدم

رویا کنارم نشست و یواش یواش داره اشک  
میریزه تا دیدم چشمامو باز کردم یهو بغلم کرد  
که دستم شدید تیر کشید که بلند گفتم  
:ااااااااااااای

رویا سریع به خودش اومد و دستپاچه گفت: آخ  
بخشید

آب دهنمو قورت دادم تا خشکی دهن و گلوم  
کمی بهتر بشه تا بتونم حرف بزنم اما هرکاری که  
کردم نشد پس فقط گفتم: آب

رویا سریع لیوان آبی جلوم گرفت و من با ولع  
تمام آب و بلعیدم بعد با راحتی بیشتری گفتم  
:چی شده چرا تو بیمارستانم???

رویا دست به سینه نشست و گفت: هیچی معلوم نبود بابای ما چش بود که با سرعت صد و خورده ای رانندگی میکرده و آخر سر هم زدو اون ماشین نازینو اوراقی کرد البته فک نکنی ماشین مهمه ها فدا سرت ولی خوب شرمنده اخلاقتم عمرا اگه بشه از اون ماشین دوباره استفاده کرد -رویا ماشینو ولش کن خودم چم شده -هیچی پدر من یه دست ناقابل با یکی از دنده هات شکسته سرتم ۱۲ تا بخیه خورده که اصلا مهم نیست فدا یه تار موت ولی اون ماشین وسط حرفش پریدمو گفتم: میخوای راجب ماشین حرف بزنی بفرما بیرون که حوصله تو ندارم

–خیلی بد اخلاق شدیا با من مهربون رفتار کن  
احساسات لطیف و ظریفم میشکناااااا  
خندیدم و دستمو به معنای برو بیرون تکون دادم  
رویا هم بی هیچ حرفی رفت بیرون .  
دو روز بود که توی بیمارستان بودم همه اومده  
بودن ملاقات به جز آرزو که از رویا شنیده بودم  
طی این مدت اصلا هم خونه نرفته  
بابای آرزو هم وقتی دید خبری از آرزو نیست و  
آرزو هم موبایلشو جواب نمیده شراره رو فرستاد  
تا بالا سرم وایسه بیچاره شراره که کارمند اون  
حمید بد اخلاقم بود هرچی هم بهش میگفتم  
لازم نیست کمک نمیخوام مجبور بود کاری که  
پدرش بهش گفته رو انجام بده کامران هم

مجبور شد یه سر بیاد عیادتتم که وقتی شراره رو دید موندگار شد با سوال شراره به خودم اومدم:  
یعنی آرزو به شما نگفته کجا میره؟؟؟؟

کامران جواب داد: آرزو جون با شاهرخ خان رفتن مسافرت اونم دبی

شراره با بهت به دهن کامران ضل زده بود تا جملشو درک کنه با عصبانیت غریدم: نه خیر یکی از دوستای آرزو زایمان کرده بچه هاش دو قلو بودن یکی شون مردن دوست آرزو هم افسردگی گرفته و حالشم خوب نیست آرزو اونجا مونده تا مواظبش باشه

کامران-پس میشه لطفا آدرس خونه ی دوستشو بدی ؟؟؟؟



- کامران ببند دهنتو

- چرا نمیخواهی بفهمی ....

وسط حرفش پریدم و گفتم: مدرک میخوام جور

کن بعد هر زری که خواستی بزن

رو به شراره با لحن تندی گفتم: شما هم میتونی

بری به کارات بررسی جواب امید خان هم با من

شراره هم که از خداهش بود سریع از در زد بیرون

همینکه شراره رفت کامران هم سری به علامت

تاسف تکون داد و پشت سرش رفت

یه هفته ای بود که از بیمارستان مرخص شده

بودم آرزو فقط یه بار بهم زنگ زد و گفت که

برای اینکه حال و هوای دوستش عوض بشه

رفتن شمال و تا دو سه هفته ی دیگه بر میگردن

منم قبول کردم و فقط گفتم که بهش خوش بگذره و اگه پول نیاز داشت بگه تا براش بفرستم امشب مامان اینا قرار بود بیان خونمون و وقتی هم که تماس گرفتن گفتن که به هیچ وجه شراره رو صداش نزنم بیاد برای کمک و خودشون کارا رو انجام میدن . چون حاله خوب نبود و سر درد داشتم تصمیم گرفتم زودتر برم خونه تا یکم استراحت کنم همینکه خواستم کلید بندازم برم تو متوجه صدای آهنگ بلندی شدم که از خونه میومد با تعجب ابروهامو انداختم بالا و رفتم تو همینکه درو باز کردم صدای جیغ بلندی اومد و دوتا دختره دویدن سمت اتاق رویا اینقدر سریع اینکارو کردن که اصلا نفهمیدم کین رویا سریع پرید جلومو گفت :اوا سلام بابا

ساعتو نگاه کردی خیلی زود اومدی ها الان باید  
شرکت باشی

با خنده گفتم: اونا کی بودن خوب وقتی من  
نیستم شیطونی میکنی

با اخم جواب داد -بلا به دور منه مظلوم کی  
شیطونی کردم که بار دومم باشه یعنی تو شراره  
رو شناختی ???

با تعجب نگاهش کردم شراره و آهنگ بلند گوش  
دادن و رقصیدن ??? چه جالب پرسیدم: دوتا  
بودن

-دوستش شمیمم هست

-اوهوم حالا چرا اومدن ???

—به زور من نمیدونی به چه مکافات‌ی راضی‌شون  
کردم بیان که اونم تو زود اومدی خرابش کردی  
—دیگه شرمنده که اجازه نگرفتم برای خونه‌ی  
خودم اومدن

شراره با صورتی سرخ از خجالت از در اتاق رویا  
مانتو پوشیده و آماده اومد بیرونو سلام داد  
با خنده جواب دادم: سلام شراره خانوم  
لحن پر خنده ام جوری بود که شراره بیچاره از  
خجالت رو به کبودی رفت پشت سرشم دوستش  
اومد و بدون هیچ خجالتی سلام داد شراره بعد از  
بوسیدن رویا و خدافظی خواست خارج بشه که  
رویا گفت: —ه شری بمون  
دیگه —ه خودلم برات تنگ شده

چون اگه شراره میخواست بمونه و مامان اینا  
میومدن و میدیدنش ناراحت می شدن که چرا  
حرفشونو گوش ندادم رو به رویا گفتم: میخوای  
تو با شراره برو خونه آقا جون اینا شب میام  
دنبالت

رویا دستاشو به هم کوبیدو داد زد عاشقتم و به  
سمت اتاقش رفت و سریع آماده شد و با شراره  
رفت .

اول یه دوش سرسری گرفتم و بعدش یه قرص  
سر درد خوردم و راحت گرفتم خوابیدم با صدای  
زنگ از خواب بیدار شدم درو که باز کردم با قیافه  
ی نگران مامانو بابا روبرو شدم خواب آلود  
پرسیدم: چیزی شده چرا نگرانید ???

مامان-وااا مادر من حالا گفتم خیالت راحت  
خودمون کارا رو میکنیم و نیازی به پذیرایی و  
غیره نیست نه اینکه حالا تو با خیال راحت تخت  
بگیری بخوابی که

به ساعت نگاهی انداختم و گفتم: سرم خیلی درد  
میکرد قرار نبود اینقدر بخوابم حالا بیاین تو حرف  
میزنیم

وقتی مامان اینا اومدن داخل و پشت سرشون هم  
خاله و عمو و کامران اومدن خیلی تعجب کردم  
مامان نگفته بود که قراره خانواده ی خاله اینا هم  
بیان وقتی همه نشستن خود مامان رفت چایی و  
میوه آورد که آرمینا پرسید: رویا کجاست ???

– شراره اینجا بود رویا هم اصرار میکرد که بمونه  
منم چون گفته بودین شراره رو صدا نزنم بیاد  
کمک رویا رو هم با شراره فرستادم خونه ی امید  
خان

عمو امیر – خوب کاری کردی پسرم آخه هممون  
قراره بریم همونجا  
با تعجب پرسیدم: چرا؟؟؟

خاله شیرین با خنده گفت: چونکه پسرم گلوش  
گیر کرده پیش شراره خانوم ما هم داریم میریم  
خاستگاری

– همینطوری یهویی؟؟؟ خبر ندادین یعنی هنوز  
بهشون؟؟؟

عمو با خنده یه پس گردنی محکم به کامران زد و  
گفت: این پسره ی دیونه رو که میشناسی همه  
ی کاراش هول هولکی و غیر قابل پیش بینی  
برگشته میگه اینطوری یه بهونه ای میشه که  
دوباره شام امشب رو مهمون دست پخت شراره  
باشیم

آرمینا-من نمیدونم زندگی داداش من برات عبرت  
نشد که دوباره میخوای بری از همون خانواده  
دختر بگیری؟؟؟

-اولا آرمینا خانوم باید بگم که بنده از زندگیم  
راضیم و خیلی هم خوشبختم دوما کامران خان  
شما که اینقدر از آرزو بد گویی میکنی چرا داری  
میری خواهرشو بگیری به هر حال خواهرن و هم



خون احتمال خیلی زیادی شراره هم وقتی به سن  
آرزو برسه کارایی رو که به دروغ به آرزو تهمت  
میزنی رو انجام میده

کامران با حرص و عصبی گفت: اشتباه تو  
اینجاست که نمیتونی تفاوت شراره و آرزو جونتو  
تشخیص بدی

مامان که جو رو متشنج دید سریع گفت: زودتر  
پاشید بریم دیر میشه

میخواستم ادامه بدم که کامران دستشو گرفت  
جلومو گفت: حوصله تو ندارم آرش وقتی خودت  
نمیخوای قبول کنی از دست من کاری بر نییاد  
آدم خوابو میشه بیدار کرد ولی کسی که خودشو  
به خواب زده نه

و رو به عمو گفت: من پایین منتظرم زودتر بیاین  
و از خونه زد بیرون خاله با نگرانی پرسید  
:دعواتون شده خاله ???  
-نه بابا چیز مهم نیست  
بابا-قضیه ی این خوابو کارای آرزو چیه؟؟  
-هیچی بابا چرت و پرت الکی دارن آرزوی طفلکو  
پیش من خراب میکنن  
آرمینا -چقدر این آرزو طفلکه بیچاره  
-آرمینا میتونی ساکت باشی تو چیکار به آرزو  
داری چرا الکی خواهر شوهر بازی در میاری ???  
-پشیمون میشی آرش از همون اول بهت گفتم  
که پشیمون میشی



آرمینا- بسه بابا چقدر به خاطرش حرص بخورم  
چقدر ناراحتش باشییم وقتی خودش نمیخواه  
؟؟؟ تا به خانوم از گل نازک تر میگی به تیتیش  
قبای آقا بر میخوره به درک به جهنم بشینه با  
زنش خوش باشه به من و شما چه بد میگم آقا  
آرش اینطوری شما خوشحال تر میشی مثل  
اینکه؟؟؟

-آرمینا

بی توجه به اینکه اسمشو صدا زدم رفت بیرونو  
درو کوبید بهم

مامان- آرزو هنوز برنگشته؟؟

با اعصابی داغون داد زدم: نوبت شماهه که  
شروع کنید

بابا داد کشید: با مادرت درست حرف بزن  
رو به مامان ادامه داد: بریم پایین خانوم آقای  
آرش خان جناب عالی هم اگه میلت کشید میتونی  
تشریف بیاری هرچی نباشه خونه پدر زن  
شماست

و با خاله اینا رفتن بیرون اعصابم خورد شده بود  
تمام خانواده ام داشتن کم کم منو به خاطر  
انتخاب آرزو کنار میذاشتن ولی من هنوز نمیتونم  
درک کنم که مگه آرزو چیکارشون کرده که اینا  
دارن اینطوری میکنن

سریع آماده شدم و رفتم پایین مامان اینا زودتر  
رفته بودن وقتی بهشون زنگ زدم فقط مامان با  
دلخوری گفت: رفتن گل و شیرینی بگیرن تا من

برسم اونجا اونا هم میرسن و قطع کرد بدون  
هیچ عجله ای به خاطر ذهن درگیرم یواش  
یواش رانندگی میکردم که رسیدم بابا و خاله اینا  
زودتر رسیده بودن همینکه از ماشین پیاده شدم  
همشون پیاده شدن و همراه من رفتیم سمت در  
خونه ی بزرگ امید خان زنگ درو که میزنن در  
سریع باز میشه و اونا هم میرن تو قبل از ورود  
رویا میپره جلو و میگه: بابا چرا اینقدر  
زود اومدی من میخوام بمونم  
امید خان شونه ی رویا رو گرفتو کشیدش عقب و  
گفت: باباتم امشب نگو میداریم امشب کلن خونه  
ی مایید

با دیدن خاله اینا با تعجب گفت :به به امیر خان  
قدم رنجه فرمودید شما کجا اینجا کجا  
بالاخره بعد از اتمام سلام عیلکا همه مون  
نشسته ایم امید خان سریع گفت :شراره وسایل  
پذیرایی رو بیار شام رو هم بیشتر کن  
شراره -چشم

و رفت تو آشپزخونه و چایی و میوه آورد و دوباره  
برگشت تو آشپزخونه امید خان پرسید :میتونم  
بپرسم علت این خوش شانسی چیه که شما  
خونه ی ما تشریف آورید؟؟؟

مامان سریع جواب داد:تا موقع شام چیزی  
نمونده اقا امید بذارید بعد از شام الان بخوایم  
شروع کنیم وقت کم میاریم

امید خان هم فقط ابرویی بالا انداخت و ساکت  
موند

آروم و ساکت گوشه سالن نشسته بودم تمام  
اعضای خانواده ام که باهام قهر بودن و حتی  
نگاهی هم به سمت من نمی نداشتند رویا هم که  
پیش شراره بود امید خان هم که مشغول حرف  
زدن با بابا و عمو آرمان هم مشغول سحر و  
میموند آرمین با چشم به آرمین اشاره زدم که  
سریع اومد و کنارم نشست

— به به آقا ارش چطوری داداش

— خوبم راستی از آرزو خبری نداری ؟

قیافه اش در هم رفت و گفت : واقعا شرمنده ایم  
آرش اما خوب این خصلتی بوده که آرزو از بچگی



داشته همیشه دلش برای دوستاش میسوخته و  
هیچ کمکی رو دریغ نمیکرده همیشه دوستاش  
براش تو اولویت بودن

– فقط پرسیدم ازش خبری داری یا نه ؟

– نه ندارم

آهی کشیدم و گفتم :حتی موبایلش رو هم جواب  
نمیده نگرانشم

دستی به شونه ام کشید و گفت :نگران نباش

آرزو از پس خودش بر میاد

شراره شروع کرده بود یه چیدن غذا ها روی میز  
که مامان و خاله برای کمک بلند شدن امید خان  
همینکه این حرکت رو دید سریع از جاش جست

و سد راه مامان اینا شد و گفت: کجا تشریف  
میبرید خانوما؟

خاله جواب داد: آقا امید بذارید بریم به شراره یه  
ذره کمک بکنیم گناه داره

امید خان: چه گناهی شیرین خانم بفرمایید  
بشینید تو رو خدا مگه میشه تو خونه ی من  
مهمون دست به سیاه و سفید بزنه

مامان سریع جواب داد: آقا امید خدا شاهده  
نذارید کمک شراره بکنم دیگه ما کلاه مون هم  
اینورا بیفته نمیایم برش داریم گفته باشم

شراره که اوضاع رو اینطوری دید سریع تر میز  
رو چید و سریع گفت: غذا آماده است بفرمایید  
سر میز

مامان به امید خان چشم غره ای رفت و گفت  
دفعه ی آخرمه که میام خونتون آقا امید

آرمان :چرا نسرین خانوم ؟

مامان :آخه نگاه کنین یعنی چی هممون نشستیم  
یه جایی شراره فقط داره کار میکنه

شراره با مهربونی گفت :من مشکلی ندارم حالا  
هم بفرمایید شام سرد شد

امید خان هم سری تکون داد و گفت :بفرمایید  
لطفا

قبل از اینکه شراره دوباره فرار کنه و بره سمت  
آشپزخونه خاله دستشو گرفت و کنار خودش  
نشوند و گفت :!! !! باز خواستی در بری ؟

امید خان با ناراحتی و اعصابی ناراحت گفت  
:بذارید بره شیرین خانوم

مامان :نه اینهمه سال من تا حالا با شراره سر یه  
سفره غذا نخوردم امشب باید این طلسم بشکنه  
امید خان باز خواست بهانه ای بیاره که بابا سریع  
گفت :امید خان با این کاراتون داره کم کم  
بهمون بر میخوره ها

آرمین :اما ....

عمو امیر سریع گفت :اگه میخواید ما شام  
بخوریم پس باید بذارید دخترمون هم کنارمون  
باشه

امید خان به ناچار قبول کرد هممون داشتیم شام  
میخوردیم به جز امید خان و شراره ....میدونستم

که امید خان سر سفره ای که شراره نشسته غذا  
 نمیخوره شراره هم وقتی دید که باباش چیزی  
 نمیخوره با بغضی که صدایش رو خراشیده کرده  
 بود سریع از جاش بلند شد و فقط نالید: ببخشید  
 و به سرعت به سمت آشپزخونه رفت هممون  
 مسیر رفتن شراره رو برای مدتی نظاره کردیم که  
 با تعارف امید خان به خودمون اومدیم بفرمایید  
 غذا از دهن افتاد کامران اما نگاهش رو از درگاه  
 آشپزخونه جدا نمیکرد مامان و بابا سری به  
 علامت تاسف تکون دادن و دوباره همه مشغول  
 خوردن غذا شدن ....

بعد از جمع کردن میز اونم توسط شراره و  
 شستنشون شراره که با خستگی تمام داشت به

سمت اتاقش میرفت با شنیدن اسمش از زبون  
مامان ایستاد و به سمت ما اومد مامان دستش رو  
گرفت و کنار خودش نشوند و رو به امید خان  
گفت: حالا فکر کنم بتونیم دلیل اومدنمون رو  
بگیم

امید خان تکونی به خودش داد و صاف تر روی  
مبلی که روش نشسته بود نشست و  
گفت: بفرمایین

عمو امیر سریع گفت: راستش امید خان ما  
اومدیم برای امر خیر

امید خان با بهت گفت: امر خیر؟ امر خیر چی؟  
بابا با لبخند گفت: امر خیر دیگه خاستگاری و  
ازدواج و ....

امید خان پرید وسط حرف بابا و گفت: واسه کی  
خاله شیرین: واسه پسر م کامران  
امید خان: به سلامتی خب اون دختری خوشبختی  
که میخواد با آقا کامران ازدواج کنه رو من  
میشناسم که از طریق من اقدام کردید ؟  
مامان: دستتون درد نکنه دیگه امید خان مگه  
همین شراره ی خودمون چشه ؟  
آرمان و ارمین با تعجب و صدای نیمه بلندی  
گفتن: شراره ؟  
شراره با بهت به کامران نگاه میکرد و کامران هم  
از این فرصت نهایت استفاده رو میکرد و به  
شراره خیره شده بود و جز به جز صورتش رو با

عشق نگاه میکرد امید خان ناگهان داد زد

:شراره برو تو اتاقت

شراره هم بی هیچ حرفی سریع به سمت اتاقش

فرار کرد

امید خان با خشم گفت: سعی میکنم امشب رو

فراموش کنم

کامران که به خاطر رفتار و حرف امید خان

عصبانی شده بود پرسید: ببخشید اما چرا؟ جرم

که نکردیم اومدیم خاستگاری من دخترتون رو

دوست دارم جرمه؟

امید خان با غضب گفت: شراره قصد ازدواج

نداره



مامان: اینو خودش باید بگه شما حتی اجازه ی  
فکر کردن هم بهش ندادید

امید خان با غضب گفت: لطفا کاری نکنین که  
حرمتها شکسته بشه

من اجازه نمیدم شراره ازدواج کنه اون فقط ۱۹  
سالشه

آرمینا سریع گفت: اِ پس چطور آرزو تو ۱۶  
سالگی بچه دار شد اینطوری که شما میگین یا  
شراره یه مشکلی داره یا آرزو

سریع واکنش نشون دادم و داد زدم: بس کنین  
دیگه وقتی جواب نه میشنوین و هیچ راه دیگه ای  
ندارین برای چی پای آرزو رو میکشین وسط؟

کامران با عصبانیت از جاش بلند شد و رو به خاله  
و عمو گفت: مامان بابا پاشین بریم  
مامان و بابا هم پشت سر عمو و خاله پا شدن  
داشتن از خونه خارج می شدن که کامران  
برگشت سمت من و گفت: حتی دیگه اینقدر  
لیاقت نداری که تف بندازم تو صورتت آرش  
واقعا دیگه همه ی چی رو نابود کردی  
روزها میگذشت و تنها خانواده ی باقی مونده  
برام خانواده ی آروزی بود که هنوز خبری ازش  
نبود مادر و پدری که وقتی دم خونشون میرفتم  
در رو روم باز نمیکردن و حتی جواب تلفنم رو هم  
نمیدادن کامرانی که صد و هشتاد درجه تغییر  
کرده بود و شده بود کامرانی جدی و مغرور که

حتی نگاهی به سمتم نمی انداخت و حتی اگه سلامی میدادم علیک گرفته نمی شد من مونده بودم با رویایی که تو نبود آرزو جاش رو برام پر کرده بود ..

ساعت ۳ صبح بود و من هنوز درگیر بی کسی های این روزام و خواب به چشمم نمیومد انگار تصمیم گرفتم حداقل قهوه ای بخورم و فیلمی رو که خیلی وقته وقتی برای دیدنش نداشتم رو توی این دوره ی بی خوابیم بینم نیم ساعتی از فیلم گذشته بود که با احساس چرخیدن کلیدی توی قفل در نگاهم رو از صفحه ی تلویزیون گرفتم و به آرزویی دوختم که بعد از چند هفته ما رو مفتخر به دیدنش کرد بی هیچ حرف اضافه ای سلامی داد

و به سمت اتاق رفت جونی برای پا شدن نداشتم  
و اون کاناپه ی نرم و راحت منو به نشستن  
دعوت میکرد و آرامش .. آرامشی که بالاخره زخم  
برگشته و من با وجود داشتن اون حتی اگه  
دنیا یی هم مقابلم باشن به زانو نمیفتم .  
هفته ها پشت سر هم میگذشت و من همچنان یه  
همسر داشتم و یه دختر و گاهی و فقط گاهی یه  
خانواده ی همسر  
حکایت خودم و خانواده ام که شده بود حکایت  
جن و بسم الله دلتنگشون بودم و اما صبر  
میکردم تا وقتی که متوجه این بشن که آرزو  
همیشه انتخاب من بوده و میمونه و سعی در

خراب کردن آرزو نکنن چون الماس من رو کسی  
نه میتونه بشکنه و نه میتونه خراب کنه ...

این روزها کامران عجیب شده و انگاری هر بار  
که منو میبینه میخواد چیزی بهم بگه که توی  
گلوش گیر کرده و چرکی شده و هر بار منو میبینه  
قیافه در هم میکشه از حرفی که میخواد بگه و اما  
پلی برای گفتن نمونده چون خود من همه ی پلا  
رو نابودم کردم چون همه ی تقصیرا مال من بود  
و اونا هیچ وقت قبول نمیکنن که خودشون هم  
مقصرن و کامران هنوز نمیگه اون چیزی رو که  
باید بگه ...

توی دفترم نشستم و کارهام روی هم تلنبار شده  
از طرفی خرید مدرسه ی رویا مونده و هر روز غر

بستن هاش به جون من به خاطر نداشتن کیف و  
 کفش و لوازم تحریر نو و از طرفی نبود آرزو  
 کمک دستم تا حداقل بار مسئولیت خرید با یه  
 دختر جوون مشکل پسند رو به گردن اون بندازم  
 و کارای شرکت و مزایده ی بزرگی که تو پیشه و  
 میدونم که اگه دست نجونبونم حمید این موقعیت  
 طلایی رو ازم میدزده و من میمونم و این قرار  
 دادهای کوچیک و بی ارزش و آه و حسرت هایی  
 که برای بدست نیابردن اون مزایده خواهم کشید  
 فکری به سرم زد و من چرا از تنها خانواده ی  
 باقی مونده برام بهره نبرم و رویا رو سر شراره  
 ای هوار نکنم که این روزا خیلی کم پیدااست و  
 من بعد از ماجرای خواستگاری به جز دو سه  
 باری که با آرزو مهمون خونشون بودیم و اون

مشغول پذیرایی ندیدمش بین زنگ زدن به خود  
شراره یا امید خان گیر کرده بودم و من هنوز هم  
کمی انسانیت دارم و نمیخوام بیشتر از این تن و  
بدن این دختر ۱۹ ساله که شدید از باباش  
میترسه رو بلرزونم و تصمیم میگیرم خودم با  
ملایمت ازش سوال بپرسم که وقت داره یا نه ؟  
باجواب دادن شراره تازه استرس توی وجودم  
سرازیر میشه و دوباره من به این دختر بچه چه  
بگم ؟

شراره-سلام بفرمایید ؟

من و منی میکنم و باز هم بین گفتن و نگفتن  
دست و پا میزنم و چرا من و آرزو عادت کردیم

مسئولیت های زندگی خودمون رو گردن یه بچه  
ی ۱۹ ساله بندازیم ؟

شراره وقتی حرفی از جانب من نشنید بالاجبار  
دوباره گفت : اقا آرش اتفاقی افتاده

گلویی صاف کردم و با پرویی گفتم : اووم سلام  
شراره چطوری ؟

—خوبم ممنون اتفاقی افتاده ؟

خندیدم و با خنده گفتم : مگه حتما باید اتفاقی

بیفته که من به خواهر زخم زنگ بزخم

لحن سرد و بدون احساسش گرمای وجودی من

رو هم از بین میبره و وجودم عین قطب جنوب یخ

میزنه و امان از دختری که رنج و عذاب از اول

زندگی اش وجودش رو قندیل بسته ....



– نه آخه شما فقط مواقعی زنگ میزنین که  
اتفاقاتی از جمله مهمون داشتن یا تمیز کردن  
خونتون براتون اتفاق بیفته  
شرمنده میشم و من چی باید جواب حقیقتی رو  
بدم که تلخی اش مثل زهر عقرب تو وجودم  
رسوخ میکنه ؟  
سکوتم رو که میبینه متکلم و حدگی رو به دست  
میگیره و میگه :حالا کارتون رو بگید  
شرمنده میکنه و از هیچ فرصتی دریغ نمیکنه :من  
واقعا معذرت میخوام شراره مهم نیست خودم  
درستش میکنم  
و اینبار لحن شراره سخت تر از قبل میشه و  
میشه سنگی که هر حرفی بزنی حتی خراشی هم

بر نخواهد داشت: ممنون از اینهمه حس انسان  
دوستانتون اما لطف کنید کارتون رو بگید چون  
اگه باد به گوش بابا برسونه که دامادش کمک  
خواسته و شراره ی گردن شکسته سر باز زده  
بهونه ای دستش میاد که به آرزوی دیرینه اش  
برسه و بکشه شراره ای رو که یه عمره انگل  
زندگی اش

نه قرصی برای تسکین دردهاش دارم و نه حرفی  
برای زخم های چرکین روحش و تنها کارم و  
میگم و اون چشمی میگه و قطع میکنه

میسوزم از درد دختر بچه ی ۱۹ ساله ای که ۱۹  
ساله آب خوش از گلوش پایین نرفته و من هرگز  
درک نمیکنم سخت گیری های یه خانواده نسبت

به دختر بچه ای که تا حالا ندیدم جز بله و چشم  
از دهنش در بیاد و گاهی اوقات و فقط گاهی  
اوقات پشت تلفن ذره ای سرکش میشه و اما  
سریع رام ترسی میشه که به قول خودش بادی  
که به گوش پدرش سرکشی اش رو برسونه و  
چه بر سر این دختر مفلوک بیاد با پدری که منه  
داماد اینهمه سال ذره ای درکش نکردم که اگه  
دوستش نداری و نفرت داری از دخترت پس  
رهاش کن و اینقدر با نفرت واقعی یا تظاهری ات  
قلب و روحش رو نابود نکن ...اگه میخوای از  
شرش خلاص شی جواب خواستگاری های  
متعددش رو بی تحقیق و بی فکر رد نده و من  
گاهی اوقات میمونم تو کار مردمی که نقابی از  
نفرت گذاشتن و باز حاضرین روابط خانوادگی

همدیگه رو به هم بزنین و دست رد بکوبن تو  
 سینه ی کامرانی که از هر لحاظ همه چی تمومه  
 تا دختری که کیسه ی بوکسشونه رو کنار  
 خودشون نگه دارن و شاید یا شایدم که نه حتما  
 ریشه های از عشق و علاقه ای به شراره ای تو  
 رگ و پی قلب پدری که تمام قواش رو برای  
 عذاب دادنش به کار بسته ریشه دوانده و این  
 خانواده نمیخواد این دختر بچه رو از دست بده ...  
 سرگرم نقشه ی رو به رومم و غرق توی اعداد و  
 ارقام رو به رو و در حال محاسبه ی درستی یا  
 نادرستی اندازه گیری که خدایی ناکرده ۱ میلی  
 متر هم خطی اینور و اونور تر نرفته باشه و من  
 عاشق کارمم...

هنوز غرق در خط و خطوط نقشه ی مجتمع  
تجاری رو به رومم که در اتاقم بدون اینکه تقه  
ای بهش وارد شده باشه باز میشه و کامرانی که  
بی اجازه یا با اجازه میاد تو و بدون کلام یا حتی  
نگاهی به سمت میزم میاد و تنها کارش گذاشتن  
تیکه کاغذی که شامل یه آدرس نوشته شده  
روشه روی میزم میشه و دوباره قصد خروج از  
اتاقم رو میکنه و وای که من دلتنگ پسر خاله ی  
شرمم ...

به ریسمان پوسیده ای چنگ میزنم تا حداقل  
صدای پسر خاله ی قهر کرده به خاطر تمام  
اشتباهاتم رو بشنوم کاغذ رو بر میدارم و میگم  
:مفتخر میشم توضیحی راجب این ورقه کاغذ  
بدی

بی اینکه جوابی بده به راهش ادامه میره و من  
حتی لایق یه جواب ساده هم نیستم و فقط  
موقعی که در اتاق رو باز کرده و داره خارج میشه  
لایق میدونه و میگه: گفتی فیلم و عکس راضیت  
نمیکنه و حتما باید زنت رو ببینی و من این و  
بهت میدم تا بری ببینیش امشب برو به این  
آدرس تو طبقه ی دوم توی یکی از اتاقا حتما  
زنتو پیدا میکنی

و در و میکوبه و انگار این در محکم به صورت من  
خورده و من میمونم و تنهایی و یه آدرس توی  
دستم و امان از روزی که اگه حرف کامران راست  
باشه من تنها سرمایه ی زندگی ام رو هم از  
دست میدم و خودم میمونم و خودم ...

ساعت از هشت شب گذشته و من دودلم برای رفتن یا موندن و آخر سر تصمیم میگیرم که برم و بینم چیزی رو که کامران میگه و وقتی اشتباه بود تفی تو صورتش بندازم که دیگه سعی برای نابودی پیوند زناشویی من و آروز نکنه و میرم و میبینم ساختمون بزرگی رو که صدای آهنگش از سر کوچه به گوش میرسید و چرا درش بازه ؟

وارد میشم و حالم بهم میخوره از بوی دود و جام های شرابی که دست یه سری آدم بی خانواده میبینم و بالا میارم از بی بند و باری آدمایی که عین حیوون تو هم میلوویدن و خدا نکنه که آرزو تو این جمع باشه که حتی فکرش هم منو تا مرز جنون میبره ..

تو اون فلش های نور و تاریکی و دود که آدمی  
معلوم نبود و من اینبار هم به حرف کامران گوش  
میدم و راه میفتم به سمت طبقه ی بالا تا بگردم  
اتاق هایی رو که به گفته ی کامران تو یکی شون  
آرزوهه

با باز کردن سومین در خشکم میزنه و انقباض  
قلبم شدید آزارم میده درست عین گرفتن رگ  
های پا رگ های قلبم میگیره و من قلبم عجیب  
درد میگیره از همه کسی که با یکی دیگه است و  
وای به آرزویی که با تعجب به من نگاه میکنه و  
من چیکار کنم با این لکه ی ننگ ؟

خشمگینم مثل شیر نری که که گفتاری به خودش  
جرات داده پا تو قلمرواش بذاره و من هم اون



گفتار رو آتیش میزنم و هم اون عامل جذب رو و  
من امشب جنازه ی آرزو رو برای بابا جونش  
میفرستم و چقدر احمق بودم که به خاطر زن  
هرزه ای مثل آرزو به خانواده ام پشت کردم و  
صد لعن و هزار لعنت به منه بیشعور  
شاهرخ نادری تک پسر کارخونه دار بزرگ زیر  
دستای من خون بالا میاره و آرزویی که گوشه ای  
گز کرده و از ترس هق میزنه و من میدونم و  
تویی که بعد شاهرخ به حسابت میرسم ...  
همچنان میزنم .... و میگیرم فرصت هر دفاعی رو  
از مردی که با زن من رابطه داره و چه اهمیت  
داره که فردا سرم بالای چوب دار بره وقتی آرزو  
روح منو اعدام کرده ؟

شاهرخ بی جون میشه و پلکهایش رو هم میفته و  
 من همچنان میزنم و من تا نابودی این لکه های  
 کثیف رو نبینم دست بر نمیدارم ... دستام کشیده  
 میشه و من تقلا میکنم برای لگدی به شاهرخ  
 زدن اما فاصله زیاده و فقط هواست که شکافته  
 میشه و عجیب شانس داره این شاهرخ نادری  
 ... کامران سعی در آروم کردن من داره و من فقط  
 با چشمهایی به خون نشسته آرزویی رو نگاه  
 میکنم که گریه میکنه و تن برهنه اش رو بیشتر  
 از قبل جمع و من امشب این زن رو میکشم ...  
 دستای کامران که به خیال آروم شدن من شل  
 میشه رها میشم از حصار دستاش و حمله میکنم  
 به زنی که عمرم رو هدر داد و من این کثیفی ای  
 رو که زندگی ام رو به لجن کشید و من تا امروز

نمیدونستم رو هر جور شده از بین میبرم ....ضربه  
میزدم و بدن برهنه ی زنی که سالها بود ازش  
آرامش میگرفتم رو کبود میکردم ،زخم میکردم و  
به خون مینشوندم و این زن حقشه ...  
و من از اولش نباید دلم رو به آرزو خوش میکردم  
چون الان میفهمم تا یکی بهتر از من پیدا بشه  
من میشم مهره ی سوخته و این مهره ی سوخته  
امشب دلش بد سوخت و من هم آرزو رو  
میسوزنم و اون باید بسوزه ...  
باز کامرانه که جلومو میگیره و چرا نمیفهمه که  
من به خاک سیاه نشستم و من حتی از دشمن  
زخم نخوردم و از نیمی از وجودم خوردم

باز میخوام بزخم و این دل لعنتی اصلا سبک  
نمیشه و من باید مرگشون رو به چشم بینم و  
کامران فقط میگه که باید به امید خان بگم که  
دختر عزیز کردش چه بلایی به سرم آورد و من  
موافقم و باید اون هم آتیش بگیره از تربیت این  
عزیز کردش و من حالم از این خانواده بهم  
میخوره و عجیب حالت تهوع اذیتم میکنه امشب  
....

کی و چطور رسیدیم دم خونه ی امید خان رو  
نمیدونم سرعت به خرج داده برای پیاده شدن و  
پیاده کردن اون زن خیانت کار رو هم درک  
نمیکم تنها چیزی که درک میکنم فشردن زنگ  
پی در پی خونه است که هر لحظه اعصابم رو

متشنج تر از قبل میکنه و من امشب سخته نکنم  
و حقم رو بگیرم خوبه ...

در باز میشه و من از موهای آرزو میکشمش داخل  
همین گیسوهای لعنتی ای که با دیدنشون هر بار  
عاشق تر از قبل می شدم و من کور بودم که  
ندیدم و لعنت به من ...

امید خان که از درگاه در پیداش میشه دختر  
خیانت کارش رو جلوی پاش پرت میکنم و من  
آرزو رو جلوی خود خانواده اش سنگسار میکنم و  
این خیانتکار لایق زنده بودن نیست ...

امید خان با تعجب به عزیز کرده ای که تن و  
بدنش رو با خون تزئین کردم نگاه میکنه آرمین  
زودتر به خودش میاد و رگ غیرت خوش غیرتش

میجوشه و حمله ور میشه سمتم و داد میزنه :چه  
غلطی کردی تو ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

و کامران جلوش وایمیسه و میکوبه تخت سینه  
اش و دفاع میکنه از منی که یه عمر زندگی رو  
هدر دادم پای یه خیانتکار دفاع میکنه از کبکی که  
زمستون و تابستون حالیش نبوده و سرش دائم  
زیر برف بوده و من حالا دارم میسوزم از سرمای  
اون برف...

امید خان دخترش رو بغل گرفته و مثل یه گرگ  
که آماده ی دریدن طعمه است به من نگاه میکنه  
و این همون آدمیه که این دختر رو بزرگ کرده و  
من از خودش و هم خون هاش متنفرم داد میزنم

چیه امید خان شکارین ازم؟ عزیز کردتونو کتک  
زدم ناراحتین؟

صدام رو بالا تر بردم و نعره زدم: ناراحت باشین  
بیشتر ناراحت باشین که وقتی رفتم دادگاه و  
پرونده ی دختر خائنتون رو رو کردم و کاری  
کردم که با چشم جون دادنش رو ببینید  
ناراحتیتون بیشتر هم میشه

آرمان داد زد: چی داری میگی مرد؟ این حرفا چیه  
دیگه؟

قبل از اینکه حرفی بزنم در خونه باز میشه و  
شراره وارد میشه و من پوزخندی میزنم به  
دختری که ساعت ۳۰:۱۰ شب تازه میاد خونه و

اون هم مثل خواهرشه و فقط نقاب ظاهری اش  
یه چادره و یه ذره شرم و حیای اضافه  
شراره با تعجب به هممون نگاه میکنه و تعجبش  
وقتی بیشتر میشه که آرزو رو با اون وضعیت بغل  
باباش میبینه و چشم گشاد میکنه وقتی من  
حقیقت هرزه بودن خواهرش رو تو صورت پدر و  
برادرهاش میکوبم

و همشون متحیر میمونن و اینا همشون از یه  
قماشن حرف آخرم رو میزنم و من فقط با مرگ  
آرزو اروم میگیرم و ترس نشسته توی  
چشماشون عجیب دلم رو خنک میکنه نگاه پر از  
نفرتم رو میدوزم به نگاهی که یک روز عجیب  
عاشقش بودم و فاصله ی عشق و نفرت چقدر



کوتاه با چندش صورت عقب میکشم از چهره ای  
که حالا برام شیطانی ترین تجلی رو داشت و  
چقدر این خانواده نفرت انگیزن

وارد خونه که میشم رویایی رو مبینم که وسایل  
به دست با شوق و ذوق به سمتم میاد و من حتی  
از دختری که شبیه آرزوهه متنفرم

-بابا نگاه با شری چه وسایلی خریدیم ولی  
شرمنده دیگه پولی که تو کارتت بود ته کشید  
و عکس العمل من به اینهمه ذوق دخترم میشه  
پرت کردن وسایل توی دستش به گوشه ای از  
سالن و عربده های از سر خشمم و رویا موش  
میشه و از ترس به گریه میفته و ای کاش از جلو  
چشمام دور شه این آرزوی دوم و دور نمیشه و

ثابت و ایستاده و فقط منو نگاه میکنه و اشک  
میریزه این دخترک کوچیک شده ی مادر خائنش  
میشکنم و داد میزنم ... میسوزم و عربده میکشم  
.... درد دارم و وسیله های خونه رو خرد میکنم و  
خدایا گناه من چی بود ؟

یک هفته ای از ماجرا میگذره و رویا فهمیده که  
مادرش چیکار کرده خانواده ام تنهام گذاشتن و  
دوباره مثل همیشه دستم و گرفتن و خدا رو صد  
هزار مرتبه شکر که تنها تر از قبل نشدم و به  
درک که اون زن خائن نیست ولی من انتقام سال  
های هدر رفته رو میگیرم و این بیشترین حق منه  
سفت و سخت دنبال شکایت از آرزو و خانواده  
اشم و امید خان هر روز زنگ میزنه و جوابش  
میشه زدن دکمه ی قرمز گوشی موبایل و من

حتی نمیخواهم صدای این خانواده رو بشنوم مگر  
شیون و زاری برای مرگ دخترشون ...  
دو هفته ای از فاش شدن بی آبرویی آرزو گذشته  
بود و امروز با پلیس میرفتم دم خونشون تا  
همسر کثیفم رو به زندان ببرم .  
نابود میشم وقتی میشنوم خونه رو فروختن و  
زدن به چاک و چرا من زودتر ممنوع الخروجشون  
نکردم ؟

و وای از این نفرت و انتقامی که تو وجودم  
میجوشه و حالا من چیکار کنم ؟  
دو روزه که به خاطر سگته ی ناقصی که زدم تو  
بیمارستانم و همچنان دارم حرص میخورم و من  
فقط ۳۳ سالمه و سگته میکنم از ناتوانی برای

انتقام گرفتن از زنی که سالهاست سرم رو شیره  
مالیده همه سعی میکنن ارومم کن و حتی آرمینا  
با تمام آرمینا بودنش دلداریم میده و میگه  
شیرینی که عشقش را از فرهاد بگیرد و  
دینارهایش را از خسرو ارزش تیشه زدن نداره ...  
و بد تو صورتم میکوبه این حقیقت رو که من  
برای آرزو فقط یه کیف پول بودم و بس ...  
میخواد ارومم کنه که فکر انتقام از سرم بیفته و  
من هر لحظه با یاد آوری حماقت هام بیشتر  
آتیش میگیرم ...

یه هفته ای میگذره و مدرسه ها باز شده و من  
فعلا دست از انتقام گرفتن شستم و چسبیدم به  
رویایی که نمیخوام مثل آرزو بشه تمام کلاساش

رو کنسل کردم و خودم میبرمش مدرسه و  
میارمش این روزا رویا عجیب شده هر بار که داد  
و بیداد میکنم مثل بید میلرزه دلتنگ شراره است  
اما جرات حرف زدن نداره چون یه بار که  
اسمش رو آورد تو صورتش کوبیدم و انداختمش  
تو انباری و آخر سر وقتی از شرکت برگشتم  
درش آوردم مامان کلی ناراحت زندگی ما بود اما  
کاری از دستش بر نمیومد دلش برای پسر و نوه  
اش میسوخت اما نمیدونست باید چیکار کنه  
احوال بد من رو میدید اما کاری از دستش بر  
نمیومد

حال و احوال بد رویا به گوش مامانم رسید و  
روزی که اومده بودن خونه ی ما و منو دعوت به  
صبر و بخشید و گذشتن از آرزو و دوباره داد من

بلند شد و لرزه افتاد تو چون رویا و سد مقاومت  
من شکست و مامان و بابا وقت روان پزشکی  
گرفتند و جواب شد دختر حساسی که بیش از حد  
حساسه و سر کوچک ترین مسائل میشکند  
دختری که با صدای داد باباش لرزه میفته به  
جونش و با دعوای باباش رعشه میفته تو تنش و  
من چیکار کنم با دختری که مادرش آرزوهه و  
الان خوراکش چهارتا قرص اعصاب ...  
ظهر شده و باید از شرکت بزنم بیرون تا رویا رو  
از مدرسه بردارم سریع السیر کتم رو میپشوم و  
حرکت میکنم به سمت مدرسه زنگ مدرسه که  
میخوره و هجوم دخترای نوجوان به سمت خارج  
از مدرسه و من میبینم که رویا میپره بغل یه دختر  
چادری و اون دختر با عشق به آغوشش میکشه و

وای که خدا روزی رو نیاره که اون دختر شراره  
باشه و خواهر آرزوی خائن ...

با حرص از ماشین پیاده میشم و میرم و همچنان  
خدا خدا میکنم که شراره نباشه تا عقده های که  
از خانواده اش دارم رو سر اون خالی نکنم البته  
اگه هم بلایی به سر شراره بیارم بازم حقشه  
چون همه ی اون خانواده از یه پوست و استخون  
بودن و توی خونشون سم خیانت ..

شراره بود و خدا یه ذره هم شانس نداده به این  
دختر و من میدونم و اونی که از خانواده اش  
خبرداره ...

بازوی رویا رو میگیرم و عقب میکشمش با نفرت  
به شراره نگاه میکنم و دستور میدم: بشین تو  
ماشین

رویا دوباره داره میلرزه و دخترم خوب میدونه که  
چیز خوبی تو انتظار نیست و دل میسوزونه به  
حال خاله جونش

شراره که با هزار استرس صندلی عقب پیش  
رویا میشینه و من صبر میکنم تا رویا رو خونه ی  
مامان اینا پیاده کنم و من امروز کار دارم با  
همخون آرزو و بیچاره شراره ای که باید چوب  
کارای آرزو رو بخوره

رویا امتناع میکنه از پیاده شدن و رفتن به خونه  
ی مامان بزرگش و این دختر باز هم دلش لرز تو



وجودش رو میخواد و داد و هوارهای من انگاری  
اما قبل از اینکه تارهای صوتی من به خودشون  
زحمتی بدن شراره رویا رو بیرون میفرسته و این  
دختر میدونه که چیز خوبی در انتظارش نیست اما  
هنوز آرومه ....

رویا که وارد خونه ی مامان اینا میشه با سرعت  
به سمت خونه ی خودم میروم و پیاده میشم و  
فقط به شراره دستور پیاده شدن میدم و شراره  
دنبال من میاد تا مجازات دیدن دختر من رو بده  
خواهر زنی که خائن بود و کثیف و من نمیخواستم  
دخترم ارتباط دیگه ای با این خانواده داشته  
باشه تا بشه اونچیزی که کل خانواده ی اونا  
هستن

وارد خونه که میشم و میبینم که شراره هنوز تو  
درگاه در و ایستاده با اعصابی خرد و خاکشیر کیف  
توی دستش رو میکشم و پرتش میکنم داخل  
سالن و شراره هم با کیفش کشیده میشه داخل و  
با شدت زمین میخوره صورت درهم میکشه از  
دردی که بهش وارد شده ..

روش خم میشم و فقط میپرسم: کجان ؟  
پوزخند رو لباش میشینه و میگه: فهمیدی به منم  
بگو

با پشت دست رو لبایی میکوبم که به من پوزخند  
میزنن و جواب سر بالا میدن و جواب شراره  
میشه بهت تو نگاهش که با دو قطره اشک  
ابرازش میکنه و من شرمنده نیستم

گره ی روسریش رو میگیرم و میگم: بگو اون  
خواهر عوضیت کجاست

داد میزنه: خواهر عوضی که سهله من از بابا و  
داداشای خوش غیرتمم خبر ندارم من الان فقط  
یه نفر رو دارم و اونم رویاییه که تنها فرد باقی  
مونده برامه

اینبار منم که پوزخند میزنم و میگم: اینبار رو  
اشتباه کردی دختر جون تو دیگه هیچ کس رو  
نداری دفعه ی دیگه هم دور و بر دخترم نبینمت  
وگرنه بد میبینی من اصلا نمیخوام دخترمم یکی  
بشه مثل شماها خائن و کثیف

شراره بغض میکنه و با صدایی خش برداشته  
میگه: من آرزو نیستم

داد میزنم و تکونش میدم: آرزو هم اولش اینطور  
نبود تو آرزو میشی و من نمیخوام دخترم با آرزو و  
آرزو ها ارتباط داشته باشه مخصوصا تویی که  
جزئی از خانواده ی آرزویی و خون بابایی که تو  
بدن آرزو هم جریان داشت تو بدن تو هم هست  
و من حالم بهم میخوره از خون شما  
از خونم پرتش میکنم بیرون و میدونم که  
تهدیدم رو جدی میگیره و دیگه دور و بر رویا  
نمیپلکه ...

رویا حالش بد شده و توی بیمارستان بستریه و  
دلیلش دلتنگی برای شراره ای که خودم گفتم  
دیگه نباید دور و بر من و خانواده ام باشه و  
مامان و بابا گله و شکایت میکنن که شراره

جنسش با خانواده اش فرق داره و من گوشم  
بدهکار نیست و حرف آرمینا بیشتر به دلم میشینه  
که شراره هم مثل اوناست و فقط تظاهر میکنه که  
نیست و من دوبار از یه جا نیش نمیخورم...

حال رویا بهتره که همیشه هیچ بدتر میشه و این  
بدتر شدن حالش مسبب سر برآوردن آتیش زیر  
خاکستر نفرت من میشه و دوباره نقشه ی انتقام  
میفته تو جونم و من تا زمان پیدا کردن آرزو  
انتقامم رو از بی ارزشترین فرد خانواده شون  
شروع میکنم و من اروم نمیگیرم تا به پا افتادن  
مهتره های حریف رو نبینم

\*مرا دوباره شکستید یادتان باشد که

انتقام بگیرم اگر زمان باشد

مرا به جرم عاشقی

به خاک افکندید

که آسمان شما باز آسمان باشد

در این زمانه آدم به مرگ محکوم است

اگر که صاحب یک قلب مهربان باشد \*

\*شراره\*

بعد از اون اتفاق شوم و ابروریزی ای که آرزو  
مسببش بود انگار که تو خونه ی ما بمبی ترکونده  
باشن که هنوز خودمون هم نتونیم خسارات وارده  
رو برآورد کنیم آرزو که فقط گریه میکرد و دست  
به دامن هممون میشد که کمکش کنیم و نذاریم  
آرش بلایی سرش بیاره ارمان و آرمین که اینقدر  
سردرگم شده بودن که انگار آرزویی رو نمیدیدن

و بابا وضعیتش از همه بدتر بود از طرفی از کاری که ارزو کرده بود ناراحت بود و معلوم بود خیلی عصبانیه و بدجور دلگیر از دختر عزیز کرده اش از طرفی هم داماد همه چیز تمومه اش دختر لای پر قو بزرگ شده اش رو تهدید به مرگ کرده بود و اون آرشی که من دیدم تا ته قضیه رو میرفت و هیچ سدی توانایی مقابله با اون سیل خروشانیه که تو راه بود رو نداشت همه تو هول و ولا بودن و مثل همیشه من فراموش شده زیر هاله ای از رنگ خاکستری میون زندگی اشون محو شده بودم و هیچ کس متوجه ام نبود تنها دلخوشیم رفتن به شرکت بود و کار کردنی که منو از دنیای واقعی و درداش جدا میکرد کار کردن رو دوست دارم درست مثل خوابیدنی که روح از بدنت جدا

میشه و سفر میکنه به دور دست ها به پستی و  
بلندی های خیالی که شاید هیچ وقت بهش  
نرسی

وقتی کار میکردم تمام ذهنم رو میسپردم به  
اعداد و ارقام رو به روم و محو میشدم بین  
ریاضیات، گم می شدم بین ضرب و تقسیم و  
انتگرال و کی گفته که کار کردن خسته کننده  
است؟

این روزا که میام سبک تر از همیشه ام...روحم  
تازه است و هیچ آلاینده ای تو این چند روز آلوده  
اش نکرده...دیگه کسی حوصله ی اینو نداشت  
که به من تیکه بندازه و درشت بارم کنه و این  
نقطه قوت این روزهای من بود...نمیگم از



نابودی زندگی آرزو خوشحالم اما دروغ هم نمیگم  
و وانمود نمیکنم که ناراحتم آرزو خنثی ترین فرد  
زندگی من بود شاید گاهی اوقات با حرفاش به  
قلبم نیش میزد و دندونهای تیزش رو فرو میکرد  
تو گوشت تنم و با حرفهایش روح و روانم رو  
میدرید اما ازارهایی که توسط بابا و مخصوصا  
ارمین شدم رنگ و بوی دیگه ای داشت رنگ و  
بوی نفرت... آرمان و آرزو فقط پی خودشیرینی و  
عزیز کردن خودشون پیش بابا بودن... زیاد  
تحقیر نمیکردن... همه اش کتک نمیزدن  
... کتک زدن مگه فقط کبودی جسم و تنه ؟  
کتک زدن همون خرد کردنه روحیه که من هر بار  
سعی کردم با پماد خواب و کار و کار تسکینش  
بدم اما با ضربه های سنگین شلاق حرفهایشون

روحم رو زخمی تر کردن ..روانم رو کبود کردن  
درست مثل رنگ مرده ای که از فرط نرسیدن  
اکسیژن به شش هاش صورتش کبود میشه و  
بعد میمیره ...درست مثل جسدی که خون تو  
بدنش پمپاز نمیشه و همونجایی که هست میمونه  
و نشت میکنه و رنگ بدن رو تغییر میده  
مهم نیست هر تسلی ای که به قلبت بدی وقتی  
روحت کبود شد وقتی خونش نشست کرد تو  
مردی ...

این روزها حال و هوای خونه فرق میکنه جنب و  
جوش مثل کک افتاده تو جون اعضای این  
خانواده و همش دارن پپر پپر میکنن و از اینطرف  
به اون طرف میپرن ...درست مثل شور و هیجان

خونه تکونی های دم عید ...خونه تکونی هایی که  
همیشه مسؤلیتش به عهده ی من بود و چه  
سخت بود تمیز کردن کل این خونه به این  
بزرگی اون هم یه تنه

نه یه تن قوی و مردونه یه تن کوچیک و دخترونه  
ی ضعیف که وقتی به امتحان فرداش فکر میکنه  
ته معده اش تیر میکشید ...

حالا مصداق من شده بود اونموقعی ای که نه درد  
معده ی من مهم بود و نه جنب و جوش های  
جانکاه من و نه حتی امتحان فردام ،خوب بی  
تفاوتی یاد دادن این خانواده به من و من کاملا  
بی تفاوتم به این جنب و جوش های عجیب و  
غریبانه ی اینا ....

یه روز که از شرکت بر میگشتم بالاخره دلیل تمام این تحرکات غیر طبیعی رو کشف میکنم و خودم میمونم و یه دل تنهایی که حتی با وجود اون خانواده هم تنها بود اما با همه ی بدی هاشون بازم حس پشتوانه داشتن داشت و حالا که هیچ کس رو نداره چیکار کنه ؟

شانس خوبش امروز کلید رو جا گذاشته تو خونه و باید زنگ بزنه و حداقل یه پس حرفهای رنگین کمونی ارمین رو به جون بخره تا وارد بشه و بتونه تن خسته اش رو به رختخواب برسونه و چرا امروز اینقدر خسته است ؟

زنگ رو که میزنه با شنیدن صدای مرد غریبه ای  
ابرو بالا میندازه و با لحن مرددی میپرسه  
:بخشید آقا شما ؟

مرد بلند میخنده و میگه :دختر جون تو زنگ خونه  
ی من رو زدی اونوقت میپرسی من کیم ؟  
بازهم ته معده اش تیر میکشه و میدونه خبر  
خوبی تو راه نیست و شاید این هاله ی سیاه  
رنگ پیش روی چشمه اش همون کابوس تاریک  
تنهایی ای که همیشه تو خوابه اش اذیتش  
میکرد و چرا تو بیداری مقابل چشمه اش ظاهر  
شده با صدایی که به خاطر ترشح سریع و غیر  
قابل کنترل اسید معده اش و سوزش غیر قابل

تحمل اش تبدیل به ناله شده میگه :میشه یه  
لحظه بیاین دم در ؟

مرد مکثی میکنه و بعد صدای گذاشتن آیفون  
اندکی بعد در باز میشه و مردی میانسال با رکابی  
و شلوارک دم در حاضر میشه و من حالم بهم  
میخوره از این همه بی حیایی ....

با سری پایین افکنده فقط سراغ خانواده ام رو  
میگیرم و میشنوم تلخ ترین جوابی رو که توی  
دنیا میشه به سوالی داد .....پتک میشه و کوبیده  
میشه تو سرم ....که خانواده ام بی اطلاع من  
خونه و زندگی رو فروختن و الفرار به سمت خارج  
....سنگ میشه و میشکنه قلب شیشه ایه ترک  
ترک خوردمو ....صدای ریختن تیکه های قلبم و

نوای غم انگیزشون معده ام رو بیشتر میسوزونه  
و من حالا بدون هیچ آشیونه ای چیکار کنم ؟  
مرد که فهمید قضیه چیه و من بسی مهمم و  
ارزشمندم برای خانواده ی گرام لبخند کریه به  
لب میشونه و پیشنهاد شرم اور میده در ازای  
زندگی تو خونه ای که من هم به عنوان بچه ی  
امید خان سهمی ازش داشتم و اونا اینقدر راحت  
سقف بالای سر منو برداشتن تا چتری بشه برای  
آرزویی که به خاطر بارون خطاهای خودش خیس  
نشه و سرمانخوره و حالا من نه سقفی دارم و نه  
چتری .....

بی چتری و بی خانمانی درد بدیه و من میمونم و  
راهی که بر میگردم و از خونه ای که با تمام

خاطرات تلخش خونم بود خداحافظی میکنم و  
 معده ام خیلی میسوزه .... تنم داغ شده و من  
 حالم بده ... درست مثل اون روزایی که از فرط  
 ناراحتی بغض میکردم و این بغض می شد یه  
 تب عصبی و گلو درد شدید یه معده درد شدید و  
 من باز هم مواخذه می شدم از طرف همون  
 خانواده ای که دلیل بیماریم بودن ..

اونموقع هایی که حیاط خونه غرقه در صدای  
 خنده ی بلند و سرخوش آرزو که با اسکیت  
 صورتی سفید خوشرنگش اسکیت سواری میکنه  
 و با هر عدم تعادلش و زمین خوردنش لبخند به  
 لب باباش میاد و باباش غرق سمفونی زیبای  
 خنده ی آرزو و من گوش سپردم به ملودی قلبم  
 که حسرت انگیز شروع به نواختن کرده و امید



خان تا حالا یک بار هم به من لبخند نزده و مثل  
 آرزو با عشق خیره ام نشده چه برسه به خرید  
 اسکیت و دوچرخه

همونموقع هایی که با آرمان پایین میرفتیم تا  
 خرید های خونه رو بالا بیاریم و هنگام پایین  
 اومدن از پله ها خودم رو از پله ها پرت میکنم تا  
 فقط از پشت داداش بزرگم رو به آغوش بکشم و  
 حس کنم اون پشتوانه ای رو که همیشه پشت و  
 پناهه آرزو بوده فقط برای یک بار هم شده طعم  
 آغوش یه عضو از اعضای خانواده ام رو بچشم  
 هر دو پام رو با هم از پله ها بر میدارم و میفتم و  
 آرمان خودش رو عقب میکشه و پای من پیچ  
 خورده دو سه پله پایین پرت میشم و سرم به لبه  
 ی پله گیر میکنه و من چیزی حس نمیکنم به جز

یه سوزش عمیق و دردی شدید که پرده ای سیاه  
جلوی چشمهام میندازه پرده که نرم نرمک کنار  
کشیده میشه میبینم آرمانی رو که رو به روم  
وایستاده و با چشمهایی خشمگین نگاهم میکنه  
سوزشی به جز مچ پاهام و سرم توی صورتم  
میپیچه و من دلم آتیش میگیره از سیلی ناحقی  
که میخورم و قصد من بچه ی ۱۰ ساله فقط بغل  
کردن داداشم بود ...

دمای بدنم با فکر کردن به خاطرات تلخ گذشته  
هر لحظه بالاتر میره خاطراتی که نمیخوام  
بهشون فکر کنم اما مثل عنکبوتی که با سرعت  
بالا تار میتنه خاطرات تلخ و زجر آور دوران  
کودکی ام رو جلوی چشمهام به هم میبافه و من

توانایی پاره کردن و عبور از این تار عنکبوت های  
وحشت آور رو ندارم ....

به یاد میارم پای گوش ایستادنهایی که قلب و  
روانم را بازیچه ی دست خانواده نماهایی کرده  
بود که پیوند زدن دوباره اش کاری غیر ممکن  
بود ...

زمانی که خانواده ی دوستانم با دیدن وضعیت بد  
و رقت انگیز شراره پا جلو می نهادند تا شراره را  
به فرزند خواندگی قبول کنند و پدرش قبول  
نمیکرد و شراره ی کوچک و مفلوک شاد و مسرور  
از علاقه ی پنهانی پدر که با تمام بدی هایش  
هنوز هم شراره ی بیچاره را دوست دارد زندگی  
میکرد یکی از همان روزهای مثل همیشه سخت

صدای آرمین میامد که رو به امید خان بزرگ در  
سالن پذیرایی مشغول گفت و گو بودند آرمین  
پیشنهاد میداد که شراره را به خانواده ای  
بسپارند یا رهایش کنند تا از شرش در امان  
باشند و آخر این دختر بچه چه شری به شما  
رسانده که روح خودش نیز در بی خبری سیر  
میکنند؟

صدای پدرش خرده شیشه های روحش را بیشتر  
میشکند تصور اینکه پدرت فقط برای عذاب  
دادنت تو را پیش خود نگه دارد به اندازه ی کافی  
عذاب آور هست دیگر نیازی به شکنجه ها و زخم  
زبان های هر روزه نیست ....

معدده اش تیر شدیدی میکشد و بالاخره آرمین به  
آرزوی خود رسید و شر شراره را از زندگی اش  
کند و من خوشحالم که خانواده ام از دست من  
در امان اند ....

جایی رو برای رفتن ندارم به جز خانه ی دوست  
قدیمی شمیم ....

تکه خرده های غرورم را بر میدارم و بی غیرتی  
خانواده ام را در شیپور میان مردمان ناشنوای این  
شهر فریاد میزنم و هیچ کس نمیفهمد من چه  
دردی دارم ....

یک هفته ای میگذره که توی بستر بیماری افتادم  
و تب عصبی ام قطع نمیشه و شمیم بیچاره از  
دست هدیون گویی های من در امان نیست حاله

بهتر میشه اما با یاد آوری بی ارزش بودنم برای  
تنها دارایی هام دوباره بیمار و بیمار تر میشم و  
کاش خدا جون دختری رو که از دار دنیا نه پناهی  
داره و نه سرپناهی بگیره ....

سرفه میکنم و سوپ به خوردم میدن دریغ از  
اینکه سرفه هام صدای خرده شیشه میده چون  
دلَم شکسته

اگر دوايي برای دل شکسته دارید چند قطره توی  
سوپ بریزید و به خوردم بدید ... مرهمی هم  
نداشتید دارویی برای فراموشی تمام ۱۹ سال  
عمرم ... من فقط میخوام فکر نکنم ... به یاد  
نیاورم خانواده ای رو که من ارزشم براشون از  
وسایل خونشون کمتر بود ....

بعد از گذر روزهای متوالی همچنان من مریض و رنجور توی رختخوابم افتادم که نرم نرمک کاسه ی صبر شمیم سرازیر میشه و گداخته های خشمش دلمو بیشتر از پیش میسوزنه ...میدونم که شمیم و خانواده اش هم از دست یه دختر که خانواده اش رهاس کردن و وظیفه ی تر و خشک کردنش افتاده گردن اونا به فغان اومدن ..اما اینقدر آدمای پاک و مهربونی اند که لحظه ای هم سربار بودنم رو به روم نیاوردن و حالا شمیم هم به گفته ی خودش نه به خاطر سربار بودنم بلکه به خاطر مریض بودنم نیش و کنایه نصیبم میکنه و اندکی بعد صدا بالا میبره و میگه اونچیزی رو که یه هفته است مدام تو گوشم میخونه اینکه لیاقت نداشتن اینکه بهتر که رفتن ...آره بهتر که

رفتن و من دیگه خونه ای برای موندن ندارم  
 ...بهتر که رفتن و من همون دو سه تا آدم  
 آشنایی رو هم که داشتم از دست دادم ...بهتر که  
 رفتن و من دیگه حتی از اسمشون هم به عنوان  
 پشتیبان نمیتونم استفاده کنم ...بهتر که رفتن و  
 من دیگه نه سرپناهی دارم و نه پشتیبانی که دلم  
 قرص به بودنش باشه ..بهتر که رفتن و حالا هر  
 بی سرو پایی میتونه هرچی که خواست در مورد  
 من فکر کنه و به زبون بیاره ....

آروم که نمیشم هیچ تازه بدتر هم میشم و لرز  
 وجودم رو میگیره شمیم که این حالت رو میبینم  
 به گریه میفته و تو آغوش میکشه تن وایره رفتن  
 رو و معذرت خواهی میکنه و سعی در آروم کردنم  
 داره وقتی میبینم آرامش با من غریبه است



مامانش رو صدا میزنه و بعد از ورود مادرش با  
 ناراحتی از اتاق بیرون میره ....  
 خاله در حالی که آرامبخشی رو به سرم وصل تو  
 دستم تزریق میکرد رو به من با لحن آروم و  
 ملایمی گفت: شراره جان با عذاب دادن خودت  
 راه به جایی نمگیری بهتره زودتر خوب شی تو هم  
 مثل شمیم ام دختر خودمی تا ابد هم جات تو  
 خونه ی خودمه و عین دو تا چشمام مواظبتم  
 نمیتونی با همین رویه پیش بری تا کی میخوای  
 تو تب بسوزی و خودتو اذیت کنی بلند شو دختر  
 یه حرکتی بکن خورشید خدا که خاموش نشده  
 زمین که به آسمون نرسیده که تو اینطوری داری  
 خودتو اذیت میکنی یادت رفته یه خواهر زاده  
 داری که سفت و سخت دوست داره شاید

همونقدر که تو دلتنگشی دلتنگت باشه پاشو برو  
بهش سر بزن از تنهایی در بیا  
و من پوزخندی تلخ به لب میشونم و دیدن دوباره  
رویا رو توی قبرستون قلبم خاک میکنم و با کاری  
که آرزو کرد من چطور روم میشه که به رویا سر  
بزنم و چشم تو چشم مرد زخم خورده ای بشم  
که میدونم عاشقانه همسرش رو دوست داشت ..  
چشمام نرم نرمک روی هم میفته و دستای خواب  
رو احساس میکنم که با لطافت دستهای روح من  
رو در بر گرفته و باز میخواد با خودش به سفر  
های دور و درازش بیره قبل از اینکه دستای  
خواب کاملا در بر بگیردم زمزمه ی خاله رو

میشنوم که میگه: نیازی به انتقام نیست، فقط  
منتظر بمان .....

انها که آزارت میدهند

سرانجام به خود آسیب میزنند

و اگر بخت مدد کند

خداوند اجازه میدهد تا تماشاگرشان باشی

تصمیمم رو گرفتم توی زندگی من همیشه

سیاهی بوده که پیش رو بوده درست مثل کلاویه

های پیانو

تو پیانو هم سیاهی روی سفیدیه، جلوتر از

سفیدیه، بالا تر از سفیدیه

به خاطر همینم من کاملا به این نتیجه رسیدم که

بالا تر از سیاهی که رنگی نیست پس تن میزنم

به سیاهی ای که توی تمام عمرم زندگی ام رو  
در بر گرفته بود و من خودم رو به نفهمی میزدم و  
فکر میکردم که نقطه ی سفیدی هم توی زندگی  
ام پیدا میشه و بالاخره منه ۱۹ ساله یاد گرفتم  
که دست از رویاهای پوچ و واهی ام دست بر  
دارم .

صبح آنچنان تغییری توی احوالاتم رخ داده که  
شمیم و خاله انگشت به دهن میمونن از این  
تغییر ناگهانی و من فقط به امید دیدن رویاست  
که دوباره سرپا شدم بعد از اینهمه سال میخوام  
خودم باشم و خودم لذت ببرم از تک تک دقایقی  
که توی بچگی هام از بهره بردن از شون بی  
نصیب مونده بودم . کیف کنم از دنیایی که هم  
سن و سالهای من با خوشگذرونی هاشون

نهایت استفاده رو ازش میکنن و من نه شاخ دارم و نه دم از اول هم نداشتم تنها تفاوتیم با بقیه ی مردم این بود که من خانواده ای داشتم که خانواده نبود و این روزها حتی نوشتن لغوی خانواده توی ذهنم برام سخت بود و غیر ممکن و این خانواده با من چه کرد و پس خدا کجا بود ....

بعد از مدتها مرخصی بالاخره پام رو به شرکتی باز میکنم که کلی خاطرات خوب دارم از خودش و ادماش و کم پیدا می شدن آدم هایی که خوب باشن و خوبی کنن به حال دختر بچه ای که یتیم بود اما باباش زنده بود ....

آقا حمید که منو میبینه با احترام نزدیک میشه و شروع به احوال پرسی میکنه و این پسرخاله ی

شمیم برادر تر از دوتا برادرمه و من دوستش دارم با تمام برادرانه های خالصانه اش .

نصیحت میکنه و میون نصیحت هاش توبیخ های مهربانانه اش هم گاهی حس میشه و گله میکنه از کبودی و گودی زیر چشمهام و به قول خودش در عجبه که با اینحالم چطوری سرپام و تصمیم به کار کردن و سر و کله زدن با اون همه اعداد و ارقام دارم و این اقا پسرِ دل نگران حال دیروز و دیروزهای من رو ندیده و اینطوری دلنگرانی خرج بدن ضعیف و نحیف شده ام میکنه .

ظهر که میشه به بهونه ای که شیره هاش هنوز به سرم چسبیده مرخصی ساعتی میگیرم برای ملاقات دختری که مطمئنم اگه بچه ی خودم بود

به این اندازه دوستش نداشتم ،میرم دم مدرسه  
ی رویایی که دیدارش رویای شیرین دیشبم بود  
و دلیل بر بهبوده حاله و حتی فکر به دیدن دوباره  
ی دردونه قند تو دلم آب میکنه و چقدر دلتنگشم  
و شاید تنها فرد باقی مونده تو زندگی ای نکبت  
بارم دلتنگ من باشه

دم مدرسه که میرسم میبینم فرشته ی بزرگ تر  
شده از خودم رو که خلاصه میکنه تمام مقیاس  
های شادی دنیا رو توی لبخند شاد و مهربونش  
با جیغی بلندی که خلاصه میشه به شری جون  
گفتنش و بعدش پرتاب اون حجم تنی که روزی  
خودم گهواره اش رو با تمام هشت سالگی ام  
بغل میگرفتم پرت میشه سمت بدن بی جون و  
توان منو به ثانیه نمیکشه که بیرون کشیده میشه

رویای رویاهای من از آغوشی که با جون و دل باز  
کردم و مردی قد علم میکنه برای من مفلوک و  
سهام من از آشنایی باهاش میشه اون حجم پر  
نفرت نگاهش که تازیانه میکشه به روح و وجود  
منه بی کس و کار .

استرس رو با جریان خونم حس میکنم و من از  
این حسی که لرزه به زانو هام میندازه بیزارم و به  
کی بگم که من همه ی عمر از همه ترسیدم و از  
آرش بیشتر از همه میترسم و این مرد پتانسیل  
اینو داره که به خاطر کار آرزو حیوون دست آموز  
امید خان رو به نابودی بکشونه

دستور میده و ناچار به اجرا میشم منی که  
ترسیدم یک عمر و هنوز یاد نگرفتم که نباید



بترسم و برای من مرگ بهتر از هر چیز بود و مگه  
خدا لطفی بالاتر از این برای منه تنها تر از تنها  
های این دنیا داشت ؟

افکاری که توی ذهنم جولون دادن کار خودشون  
رو کردن و ترس رو بیرون کردن از زانوهای  
لرزانی که حتی با وجود اینکه سنگینی وزنم رو  
تحمل نمیکردن میلرزیدن و لرزششون حس بدی  
رو القا میکرد برای قلبی که نا آرومی میکرد به  
خاطر آرشی که با سرعت توی خیابون ها ویراژ  
میداد و لایی میکشید و خدا به خیر بگذرونه  
امروزو .....

دم خونه ی نسرين خانم اين ترمز ميکنه و رويا  
رو بيرون ميفرسته و اين مرد منو به خاطر خواهر

خود خواه و همیشه دوست داشتنی اما خائتم  
میکشه و من همیشه چوب کار نکرده رو خوردم و  
اینبار نوبت آرش بود که عقده های خالی نکرده  
اش رو خالی کنه و من کیسه بکس بودم انگار .  
به خونه اش که میرسیم بالا میریم و میرسیم به  
خونه ای که اندازه ی خونه ی خودمون توش کار  
کردم توی درگاه در ایستادم و مرور میکنم  
خاطرات خدمتکاری هام رو برای خواهر بزرگتر  
که کیفم کشیده میشه و من هم همراهش کشیده  
میشم و کشیده شدنم مساوی میشه با برخورد  
سختم با سرامیک های کف خونه و دردی که تو  
استخونام میپیچه

سراغ اون ناخانواده ها رو که میگیره پوزخند  
میزنم و جوابی رو میدم که خودم منتظر  
پاسخگویی بهش بودم اما جوابم میشه یه تو  
دهنیه سفت و سخت از آرشی که تمام این سالها  
فقط بی تفاوت بود و سرد و خدایا چرا درد که  
توی لبام پیچیده بیشتر از تموم اون کتکایه که  
خوردم و من عادت کرده بودم به آزارهای  
خانواده ام و از آرشی انتظار نداشتم و خوب  
جوابمو پس داد. از خونه اش پرتم میکنه بیرون و  
میگه دیگه طرف رویا نیام و من انگار چاره ای  
جز اطاعت ندارم و من حتی رویامو هم از دست  
دادم و دیگه به چه امیدی زنده ام ؟  
چند روزی میگذره و من فقط عین یه ربات کار  
میکنم و به زور خاله چند قاشق غذا میخورم و

میخواهم و زندگی من خلاصه شده تو همین و  
خوشی به من نیومده و من دیگه هیچ کس رو  
ندارم .

توی آشپزخونه ی شرکت بودم و در حال صرف  
یه چای داغ که از سردی وجودم کم بشه و کم  
کم احساس میکنم قلبم یخ میزنه و من توان  
انجام هیچ کاری رو ندارم و فقط منجمد شدنش  
رو به نظاره نشستم

با انگشتم حول محور لیوان رو طی میکنم که زهرا  
میاد توی آشپزخونه و میگه :شراره بیا بیرون یه  
اقایی باهات کار داره

امیده که تو دلم تاییده میشه و یعنی ممکنه اون  
مثلا خانواده دنبالم اومده باشن و هر چی نباشه

من از پوست و گوشت و استخون خودشون بودم  
بیرون که میرم حمید رو میبینم که رو به روی  
آرش ایستاده، دو مرد چنان همدیگه رو نگاه  
میکردن که هر کی نمیدونست فکر میکرد دو تا  
دشمن قسم خورده بودند که سالیان ساله با هم  
دعوا دارند.

جلو تر میرم و با هر قدمم پرتوهای امید از قلبم  
فرار میکنن و دوباره من غرقه تو تاریکی رها  
میشم توی دنیای وهم و کابوس های تنهاییم  
آرش که منو میبینه اخم به پیشونی میکشه و این  
مرد از من متنفره بدون اینکه حتی به زبون بیاره.  
سلام که میکنم حمید با مهربونی و بزرگواری  
جوابم رو میده و آرش فقط دستور میده که جمع

کن بریم و من چشم گشاد میکنم و چشمهای  
حمید هم گشاد میشه

حمید: ببخشید کجا؟

آرش: باید به تو جواب پس بدم؟

حمید: معلومه که باید جواب پس بدی این وقت  
روز اومدی تو شرکتت و رو به کارمندم میگی جمع  
کن بریم و اونوقت من نباید اطلاع داشته باشم  
که تو چیکاره ای و برای چی شراره باید با تو بیاد  
؟

آرش رگ گردن بیرون میده و صورت خون میکنه  
و با خشم میگره: به خاطر اینکه شراره خاله ی  
دختر منه و دختر من توی تخت بیمارستان افتاده

و خاله خاله میکنه الان متوجه شدی یا باید برات  
گواهی پزشکی بیارم

حرف رویا که پیش میاد زانو هام سست میشه و  
دختره من رو تخت بیمارستانه ؟

زمین که میخورم حمید با نگرانی به سمتم خم  
میشه اما آرش اخم غلیظ تر میکنه و عصبانی  
میگه: به جای غش و ضعف کردن میتونی زودتر  
وسایلتو جمع کنی تا بریم

حمید اخم میکنه و چشم غره میره به مردی که  
فقط و فقط به خاطر دخترش سراغ من اومده و  
کسی چه میدونه که ارزشمند تر از جونم رویایی  
بود که دختر آرش نامی بود که از من متنفر و  
بیزار بود ؟

مرخصی رو که میگیرم همراه آرش راه می افتم  
وقتی در عقب ماشینش رو باز میکنم عصبی  
میگره: راننده ات نیستم که میری عقب میشینی  
مطیع میشم و من همیشه در مقابل خواسته های  
اطرافیانم بله چشم گفتم  
ماشین که راه می افته و راه به سمت بیمارستان  
میگیره آرش شروع به حرف زدن میکنه و میگه  
: تا همین الان هم باید متوجه شده باشی که رویا  
مریضه و وقتی میگم مریضه و میام دنباله تویی  
که از خودت و خانواده ات متنفرم مطمئن باش  
اینقدر بیماری اش جدی هست که دست به دامن  
آدمی مثل تو بشم



و من تو خودم میشکنم و کسی صدای شکستم  
رو نمیشنوه و مگه من چجور ادمیم که اینقدر با  
انزجار در موردش صحبت میشه ؟  
با بغضه تو گلوم مینالم : رویا چشمه ؟  
فرمون تو دستاش مشت میشه و میگه : اختلال  
پانیک یا به طور کامل تر آگروفوبیا  
گیج نگاهش میکنم و من اونقدر سواد برا  
فهمیدن این اسم های سخت و سنگین ندارم اما  
همین اسمها به اندازه ی کافی میترسونتم و من  
تاب سرماخوردگی رویا رو هم ندارم چه برسه به  
این بیماری های غریب و نا آشنا .....میفهمه که  
هیچ چی نفهمیدم سری به علامت تحقیر تکون  
میده و میگه : یه نوع بیماریه روانیه

با استرس میگم یعنی چی ؟

–یه نوع دوره ی از ترس و ناراحتیه شدیدیه که  
علایم اش تپش قلب، تعریق، لرزش، احساس  
خفگی، درد سینه، تهوع، سرگیجه و خیلی چیزای  
دیگه است که الان خیلی وقته گریبان گیر دختره  
منه و تو با دوباره نشون دادن خودت بیماری اش  
رو تشدید کردی

با خشم میگره و میکوبونه بیماریه دختری رو که  
من حتی طاقت دیدن رفتن خاری به پاش رو  
ندارم و من باعث تشدید بیماری اش شدم و  
رویا به خاطره من رو تخته بیمارستانه ؟

غمی که حنجره ام رو زخمی میکنه فقط میذاره با  
ناله بگم: اچه چرا رویا باید همچین بیماری ای  
بگیره؟

میبینم رگهای متورم شده ی پیشونی و گردنش  
رو نبض شدید اشون حتی از روی پوست  
خودنمایی میکرد با چشمهایی که هم رنگ خون  
شده بود نگاهی به سمتم انداخت و گفت: به  
خاطر شما به خاطر خواهر عفریته ی تو به خاطر  
خانواده ی کثیفه تو به خاطر وجود لجنی مثل توه  
و من میشکنم و میشکنم و خرده شیشه شکستن  
نداره و کاش این ملت اینو بفهمن .

جلوی در بیمارستان ترمز میکنه اما قبل از اینکه  
دره ماشین رو باز کنم قفل مرکزی رو میزنه نیم

خیز میشه طرفم خودم رو عقب میکشم و با  
ترس نگاه میکنم به چشمهایی که حس مرگ  
میده بهم

آرش با غیز و دندونایی بهم فشرده از خشم  
میگه: رویا به تو نیاز داره با اینکه برام سخته  
وجود آدمی مثل تو رو تحمل کنم اما به خاطر اون  
دختری که روی تخت افتاده و ورد زبونش خاله  
شری جونشه مجبورم تحملت کنم اما فکر نکن  
اجازه ی دیدن رویا رو داری اینکه هر موقع دلت  
خواست بیای بهش سر بزنی و از تنهایی درش  
بیاری میخوای بینیش باید باهام ازدواج کنی  
زنی که رویا به عنوان مادرش قبول داره باید زیر  
چتر خودم باشه تا عین اون نامادری که بالا  
سرش بود خائن و کثیف نباشه میخوای قبول کن

میخواهی هم نکن حتی رویا هم برام مهم نیست  
میخواه بمیره میخواد خوب بشه به من هیچ ربطی  
نداره میدونی اونقدر شبیه آرزو هست که از اون  
هم متنفر باشم

انگشتش رو به علامت تهدید برام تکون میده و  
میگه: فقط تا وقتی که از بیمارستان بیایم بیرون  
فرصت جواب دادن داری وگرنه باد به گوشم  
برسونه از دو کیلومتری رویا رد شدی زندگی ات  
رو جهنم تر از چیزی که الان هست میکنم  
از ذهنم میگذره مگه جهنمی تر از این زندگی  
ممکن هست؟

قفل در رو که میزنه بی جون و ناتوان پیداه میشم  
و راه میفتم به سمت بیمارستانی که توی یکی از

اتاقا و تختاش تن دختری رو در بر گرفته که  
 تمام زندگی منه و پدرش تهدید میکنه من رو که  
 اگه درخواستش رو قبول نکنم و تن به اسارت  
 زندانبانی مثل خودش ندم زندگی ام رو ازم  
 میگیره و میدونم که قبول خواسته اش قبوله  
 کشته شدن روح و تباهیه باقی مونده ی زندگیمه  
 و من نمیدونم دست کشیدن از کدوم یکی برام  
 آسون تره از دست دادن دختری که از ۸ سالگی  
 خودم بزرگش کردم و شد عروسکی که تمام  
 عمر خواسته ام و بابام برام نخرید یا از دست  
 دادن زندگی ای که بعد از ۱۹ سال حتی یک روز  
 هم ازش بهره نبردم

وارد اتاق که میشم و میبینم تن رویایی رو که  
 ضعیف و لاغر شده عین یه تیکه چوبه خشک

روی تخت افتاده قلبم درد میگیره و من بدون  
این دختر نفس کشیدنم هم از یادم میره و چطور  
میخوام رد کنم پیشنهادی رو که میدونم از سر  
شعله های انتقامیه که آرش میخواد از خانواده ی  
من بگیره و یعنی تا الان نفهمیده که من کوچک  
ترین ارزشی برای اونا ندارم ؟

رویا که منو میبینه به زور از تخت بلند میشه و تن  
تب کرده اش رو تو آغوشم میندازه و من محتاجه  
گرمای تنشم. های های گریه کردنش اشکهای  
من رو هم در میاره و من بی رویا میمیرم و رویا  
هم همینطور

از دست گریه های ما پرستار شاکی میشه و من  
رو بیرون میکنه و آرامبخشی به اروم جونم تزریق

میکنه و رویا رو به رویا دیدن وا میداره و گاهی و  
فقط گاهی من هم رویا میخوام بی توجه به  
رویاهای خودم برای آینده  
سوار ماشین که میشیم آرش بی تفاوت میگه  
وقت رو به اتمامه  
با بغض مینالم: آرش میدونم که آرزو بهت بد  
کرده اما اینا که تقصیر من نیست هست؟ چرا  
داری انتقامت رو از من میگیری خودت میدونی که  
من برای اونا هیچ اهمیتی ندارم  
با پوزخندی به لب میگه: قدم به قدم به اونا هم  
میرسم نمیذارم آب خوش از گلو تون پایین بره  
وقتی جوابی جز اشکه روی گونه ام نمیگیره  
عصبی میگه: چی شد؟ رویا رو میخوای یا نه؟



–معلومه که اره

–پس آماده شو فردا میام دنبالت

با بهت زمزمه میکنم: برای چی؟

لبخندی یه وری روی صورتش میشونه و اون

برق لذتی که توی نگاهش رو چی معنی کنم؟

–برای اینکه بیای زیر چتر آرش صبری برای

اینکه تاوان خواهرت رو تویی پس بدی که بی

ارزش ترین فرد اون خانواده بودی

تحقیر میکنه و از هیچ فرصتی دریغ نمیکنه و

میسوزونه قلبی رو که خیلی وقته خاکسترش رو

باد برده

ادامه میده :میدونی چی برام جالبه ؟اینکه ارزشت  
از نامزدِ ارمان هم کمتر بود اونا سارا رو هم با  
خودشون بردن اما تو رو ول کردن به امون خدا  
ماشین رو جلوی شرکت پارک میکنه و میگه  
:اصلا مطمئنی بچه ی امید خانی ؟شاید سر راهی  
باشی ؟اگه هستی بگو شاید تو مجازاتت تخفیفی  
قائل بشم

وقتی چونه ی لرزون و قیافه ی بغ کرده ی من رو  
میبینه قه قه ی بلند ی میزنه که برام تداعی  
کننده ی سمفونی مرگ بود و من از این مرد  
متنفرم .

شب که به خونه میرم و اتفاقاتی که در طی روز  
افتاده رو برای شمیم و خاله تعریف میکنم و میگم

از قبول درخواست آرش شمیم داد میکشه جیغ  
میکشه و چنگ میزنه تن و بدنی رو که فقط طعم  
دست رفیقش رو نچشیده بود میزنه و میزنه و من  
ساکتم و تن و بدنم بدجور عادت داره خاله  
جلوش رو میگیره شمیم قهر کرده تو اتاقش  
بست نشسته و حاضر نیست من رو ببینه و من  
چه تنهام پشت در اتاق قفل شده اش نشسته ام  
و هق میزنم شمیم با غیز لگدی به در میزنه و داد  
میزنه: برو گمشو میخوای گریه کنی برو پیش  
کسی گریه کن که قبل از اینکه سرخود برای  
خودت تصمیم بگیری ازش نظر میخواستی  
با گریه میگم: میگفتی چیکار کنم؟ منکه به جز  
رویا کسی رو ندارم

شمیم از پشت در داد میکشه :نداری ؟ پس من  
کیم ؟ یه عمر با خفت و خواری زندگی کردی  
میخوای تا آخر عمرت هم با همین رویه ادامه  
بدی ؟

بغض میکنم و بدجور خراش میده این سبب باد  
کرده ی تو گلوم این صدای عاجز و درمونده رو  
:شمیم هیچ کس نمیتونه بفهمه چون هیچ کس  
جای من نبوده یه عمر تو سری خوردم و خفه  
خون گرفتم و گفتم اشکال نداره بزرگ میشم  
اونقدر بزرگ میشم که بالاخره رو پای خودم  
وایستم ازدواج میکنم و خوشبخت میشم  
زهر خندی میزنم و میگم :من شاهزاده ی سوار  
بر اسب سفید نمیخواستم شمیم من همیشه یه

مرد میخواستم ، پیاده ، شونه به شونه ، قدم به  
 قدم یکی رو میخواستم نه به پولداری بابا نه به  
 عاشقی آرش فقط یکی رو میخواستم که اینقدر  
 مردونگی داشته باشه که زورش رو به رخ من  
 نکشه اونقدر مرد باشه که هوام رو داشته باشه  
 همیشه تو رویاهام یه خونه ی نقلی داشتم با یه  
 حقوق بخور و نمیر اما دلم شاد بود شمیم من  
 توی رویاهام نه مرد خوشتیپ و خوش چهره  
 خواستم و نه یه شاهزاده ی پولدار و ثروتمند و نه  
 یه مجنون و نه یه خسرو من فقط یه دله خوش  
 خواستم و بعد از اینهمه سال میفهمم که برای  
 من داشتن دل خوش یه آرزوی محاله شمیم  
 حداقل تو درکم کن رویا همون کسیه که هیچ  
 کس تا به حال برام نبوده من بدون رویا نمیتونم

\*تکیه دادم به خاطراتی که ...  
شاد آن چشم های غمگین بود  
مثل سیگار نصفه افتادم  
در جهانی که پمپ بنزین بود  
سوز یک اه بین مرگ و مرگ  
همه ی زندگی من این بود \*  
هق هقم که به اوج میرسه در اتاق باز میشه و  
شمیم هم قهرش رو میشکونه و اون هم به  
آغوش میکشه تن دختر بچه ای ۱۹ ساله که  
اینده ای شوم تر از گذشته اش در انتظارشه .  
سر سفره ی عقد نشستم و نه من خوشحالم و نه  
هیچ کسه دیگه و انگار تنها مرد آینده ی چند  
ثانیه بعد من از رسیدن به طعمه اش برای انتقام

خوشحاله نسرين خانم غم ريخته تو نگاهش و  
ارسلان خان خجالت آرمينا بي تفاوت و گاهي هم  
با انزجار نگاهي سمتم حواله ميکنه روي او نطرف  
سالن به جاي من هم اشک ميريزه و دختر  
کوچولوي من ميدونه که خاله اش نبايد پيشنهاده  
باباش رو قبول ميکرد و قبول درخواست باباش  
مرگ خودش بود اون هم به صورت تدريجي ...  
\*عروس نميشم ولي عروسک شايد ...

جلوي آينه نشستم

خوابم و بيدارم انگار

پشت سر کابوس رفتن

روبه روم ديواره ديوار...\*

شناسنامه ها که به دست عاقد میرسه عاقد  
نگاهی به من میندازه و میگه دخترم پدرت  
کجاست پس؟

پتک میشه حقیقت بی خانمانی و از بین اینهمه  
آدمه تو این سالن من کسی رو ندارم و من یتیمه  
یتیمم انگار .

آرش با پوزخندی میگه :خانواده ی عروس خانم  
فراری ان حاج آقا اما پدرش راضیه به این  
ازدواج

و زیر گوش من زمزمه ی صدای نفرت انگیزش  
میپیچه :پدرش راضیه به جای آرزو شراره ی  
مفلوک تاوان پس بده



و من اشک تو چشمام حلقه میدم و با وجود  
دونستن این حقیقت چرا میخوای زجرم بدی و  
من چرا باید توی تمام مراحل زندگی ام طفیلی  
باشم و بس ؟

عاقده که شروع به خوندن میکنه دنیا پیش روی  
چشمهام یک دست سیاه میشه و من فقط  
ناقوس مرگ رو میشنوم که با قبولش روحم رو  
در ازای رویایی شیرین میفروشم .

—خانم ابدیس بهادری آیا وکیلیم به ازای ۱۴  
سکه ی بهار آزادی و یک جلد قران کریم شما را  
به عقده دائم آقای ارش صبری در بیاورم ؟ وکیلیم  
؟

آرشه متعجب از شنیدن اسمی جدید از من به  
خودش میاد بیشگونی ریز از بازوم میگیرم و  
میگه: زودتر بله رو بده نه کس و کاری داری که  
بخوای با گل و گلاب ازشون پذیرایی کنی نه  
ارزشی داری که زیر لفظی بهت تعلق بگیره  
و من خیره میشم به رویایی که استرس تو  
چشمه‌هاش موج میزنه و من تباه میکنم خودم رو  
به خاطر دختری که شاید زندگی بهتری بهش  
تعلق بگیره و مثل من خار و خفیف نشه .  
بله میدم و میدونم که میمیرم ....  
بله میدم و من ۱۹ سالمه و شوهرم پر از نفرت ...  
بله میدم و رویا تمام انگیزه ی منه برای تباهیه  
باقی زندگی ام ....

بله میدم به اسارت در اومدن زندانبانی خشن و  
بی رحم ....

بله میدم و شکنجه میشم و یه عمر شکنجه شدم  
و باقی عمرم رو هم شکنجه میشم ....

بله میدم و خدایا تو کجایی؟

بله میدم و من خانواده ای ندارم ؟

بله میدم و شاهد ازدواجم خانواده ی شوهرمه

بله میدم و پدر من کجاست

بله میدم و میمیرم انگار .

\*کوزه گری جنس سفال من است

کوزه ی بشکسته به من میرسد

شکر خدا زین همه درهای باز

پنجره ی بسته به من می رسد \*

امضا ها که تموم میشه در سالن به ناگاه باز  
میشه و کامرانی تو میاد که یک بار من رو از بابا  
خاستگاری کرد و جوابش شد نه و حتی از من  
نظر نپرسیدن راجب این مردی که شاید گاهی  
زیاد از حد شوخ و شنگ بود اما تکیه گاه بودنش  
حس می شد و من از زندگی یه تکیه گاه  
میخواستم و بس .

کامران ما رو که میبینه نفرت خرج آرش میکنه و  
پر حسرت نگاه به من میدوزه و کاش کامران  
درک کنه .

بی هیچ حرفی از خونه بیرون میزنه و انگار فقط  
میخواست شاهی باشه بر بدبختیه تازه ی  
شراره ..

توی ماشین که نشسته ایم و رویا صندلی عقب  
خوابش برده و آرش نگاهی بهم میندازه و میگه  
اسم شناسنامه ایت ابدیسه؟؟

سری به علامت تایید تکون میدم که چونه ام  
مشت دستش میشه و میغره: عین ادم جواب منو  
بده من دوست و همبازیت نیستم که جوابم میشه  
تکون دادن سر تو خالیه تو

با بغض میگم: بله اسمم ابدیسه

اخم در هم میکشه و چونم به طرفی پرتاب میشه  
و میگه: معنی اش چیه

## –مانند آب زلال و روان

پوزخندی گوشه ی لبش میشینه و میگه: مثل  
اینکه این آب قراره راکد بمونه و تبدیل به مرداب  
بشه

میگه از نقشه هاش و لرز میشونه به بدنی که از  
لرزه‌های همیشگی اش چیزی ازش باقی نمونده .

بعد از مدتی که در سکوت راه خونه رو پیش  
گرفتم دوباره متلکم وحدگی پیشه گرفت و گفت  
:پس چرا صدات میزنن شراره

متنفرم از جواب دادن اما میترسم از مردی که  
دنبال بهانه است برای نابودی تنِ نابود شده ام

–آبدیس اسمیه که مامانم برام انتخاب کرد

–من پرسیدم کی برات انتخاب کرد گفتم چرا  
شراره صدات میزنن ؟

و من بغض میکنم و بغض میکنم و این گلو پاره  
نشد از اینهمه بغض ؟

–به خاطر اینکه بابا میگفت با به دنیا اومدم  
زندگی اش به آتیش کشیده شد

پوزخندی میزنه و سکوت پیشه میگیره و آخر سر  
زهرش رو ریخت این مرد و از این به بعد همینه  
و هر روز نیش میزنه به قلب پینه بسته ی من ...  
به خونه که میرسیم بر میگردم و رویا رو میبینم  
که خواب هفت پادشاه رو داره میبینه با ترس رو  
به آرش میگم:میشه رویا رو بغل بگیری بیچاره

خیلی خسته است میترسم اگه بیدار بشه بد  
خواب بشه

بی هیچ حرفی با اخم در عقب رو باز میکنه و رویا  
رو بغل میگیره و بعد از قفل کردن ماشین به  
سمت خونه را می افتیم . رویا که تو اتاقش قرار  
میگیره من هم قصد رفتن به اتاقش میکنم که  
دستم کشیده میشه و میبینم چهره ی آرش رو که  
برق شیطانیه نگاهش قلبم رو از تپش وا میداره و  
خدایا من از این مرد میترسم بیشتر از آرمینی که  
به هر بهونه ای تن و بدنم و کبود میکرد بیشتر از  
انباریه ته باغ که بابا بی دلیل و با دلیل منو توش  
زندانی میکرد . من از این مرد میترسم .



آرش با همون قیافه ی ترسناکش میگه :جایی  
تشریف میبردی ؟

لکنت میفته به جونه زبونی که از ترسه مرده رو  
به روش مثل فولاده آب دیده سنگین شده  
م...میخ...میخواستم ...برم ...پی...پیش ...رویا  
ابرو بالا میندازه و با تمسخر میگه :! چه جالب اما  
مثل اینکه یادت رفته دیگه به عنوان خاله ی رویا  
اینجا نیستی

صورتش رو به من نزدیک میکنه و میگه :به  
عنوان زنِ من پات رو تو خونه ی من گذاشتی به  
عنوان یه وسیله برای انتقام گرفتن از خانواده ی  
کثیف برای اینکه زجر بکشی نه اینکه با خواهر

زاده ات خوش و خرم باشی به عنوان زنه من یه  
وظایفی داری متوجهی که چی میگم ؟  
ترس میشینه کنج نگاهم و من فکر اینجاش رو  
نکرده بودم وقتی ترسه نشسته تو نگاهم رو  
میبینه پوزخندی پیروزمندانه کنج لبش میشونه و  
دستم رو میکشه به سمت اتاقش و وقتی ممانعت  
من رو میبینه با خشم به سمتم بر میگرده و ثانیه  
ای بعد منم که عین یک توپ گوشه ای از سالن  
پرت شدم و صورتم میسوزه و این مرد عجیب  
دستش سنگینه از یقیه ی مانتوام میگره و من رو  
کشون کشون به سمت اتاقش میبره و من ضعف  
میکنم و قلبم درد میگیره از اینهمه عجز و ناتوانی  
....

درد دارم و من ۱۹ سالمه و حقم این نیست  
دستاش دور شکمم پیچید و کوبش تن ناتوانم به  
تشک تخت لباس پوست گردنم رو میون  
خودشون کشیدن و دردی که از مکش تو گردنم  
پیچید به گریه انداختم مقاومت ها و تکون  
خوردن هام رو که دید صداش داغ کرد گوشمو  
:باهام راه نیای فقط خودت اذیت میشی  
درد تو تنم میپیچید و جیغمو در می آورد و اون  
وحشی تر می شد .  
هق میزدم و مشت بود که کوبیده می شد به تنه  
به گل نشسته ام  
جیغ میزدم و سیلی بود که کوبیده می شد به  
صورت خیس از اشکم

ناله می‌کردم، اشک میریختم و جوابم میشد کتک  
و کتک

و من بالا می‌آوردم دخترانگی هام رو که به زور  
تصاحب کرد مردی که انتقام میخواست از  
خانواده ای که من رو رها کرده بود

\*برهنه ات میکنند تا بهتر شکسته شوی  
....نترس گردوی کوچک... آنچه سیاه می‌شود  
روی تو نیست..... دست آنهاست! \*

با تگون های شدیدی که یاد آور زلزله های ۸  
ریشتری بود از خواب بیدار شدم چشم که باز  
کردم مردی رو دیدم که با تمام بی رحمی اش  
وحشیانه سلاخی کرد تنی رو که سالها بود زمینه

خشکی بود که امیدش به تک درخت دخترانگی  
هاش بود و اون درخت هم خشک شد انگار .

آرش که چشمهای بازم رو میبینه صورت در هم  
میکشه و میگه :خواب به خواب رفتی؟ نیومدی  
اینجا بخوری بخوابی که پاشو صبحانه رو آماده  
کن میخوام برم شرکت

تن پر دردم رو به زور تگون میدم و چه استقبال  
گرمی میشم منه تازه عروس و همه ی نو عروسا  
مثل من قلبشون درد میگیره؟؟

میز صبحانه رو که چیدم سراغ دختر کوچولویی  
میرم که میدونم بیدار کردنش برای رفتن به  
مدرسه کار حضرت فیله ...

در اتاقش رو که باز میکنم میبینم رویایی رو که  
غرق در رویاهایی تلخ یا شیرینش عین ستاره‌ی  
دریایی دست و پاهاش رو از تخت بیرون انداخته  
و پتو هم که فقط محض بودن روی مچ پاهاش  
پیچ و تاب خورده گوشه‌ی تختش میشینم و  
سعی در بیدار کردنش تکون میدم و صدا میزنم  
دختری رو که نمیخوام بدونه سر خاله اش چی  
اومد دیشب و وقت هست برای خالی کردن  
بغضی که یه تلنگر میخواد که سیل راه بندازه و  
خرابی به بار بیاره حتی بیشتر از جنگ جهانی  
دوم .

رویا به زور یک چشمش رو باز میکنه و وقتی  
میفهمه باید بره مدرسه دستش رو بالا میگیره و

با عجز میناله: فقط ۵ دقیقه شری فقط ۵ دقیقه  
دیگه بخوابم

و من میدونم این ۵ دقیقه خوابیدن ها اندازه ی ۵  
ساعت به آدم انرژی میدن و بگذار اروم جونم  
انرژی ذخیره کنه برای روز طولانی اش  
دختر بچه ی شلخته ی خوابیده رو تخت رو  
میشناسم و میدونم همه ی کارهاش دقیقه ۹۰  
ایه و هنوز برنامه ی مدرسه اش رو جمع نکرده  
کتابهای امروزش رو که جمع میکنم خواب و بیدار  
دست رویا رو میکشم و میفرستمش توی  
دستشویی و قبل از بیرون رفتن ابی به صورتش  
میپاشم و اگه اینکار و نمیکردم قطع به یقین  
همون تو دستشویی میخوابید این تنبله خاله ...

دوباره به سمت آشپزخونه میرم با ترس و  
استرس لیوان چایبه تموم شده ی آرش رو  
دوباره پر میکنم که صدای منحوسش آکو میشه  
تو گوشه که دلش نمیخواست صدایی ازش رو  
به یاد بیاره

—نمیخوام زندونی ات کنم تو خونه و بگم حق  
نداری پات رو از در بیرون بذاری اتفاقا میخوام  
بهت میدون بدم که دست از پا خطا کنی و من با  
خیال راحت سرتو ببرم بذارم بغله جوب شرکتو  
میری دانشگاهتم میری اما بدون حواسم همیشه  
و همه جا بهت هست فکر یه لحظه پیچوندن من  
رو از سرت بیرون کن که بدجوری قاطی میکنم  
برات امروز هم خونه رو کاملا تمیز و مرتب ازت  
میخوام اصلا هم برام مهم نیست که وقت نداری



و نمیتونی بینم خواسته رو پیش نبردی جور  
دیگه ای باهات تصفیه حساب میکنم به همون  
روش بابات و داداشات پس تا وقتی آرومم و دارم  
باهات کنار میام آروم باش و حرف شنو چون تا  
وقتی میتونم انتقامم رو ذره ذره و با نیش و کنایه  
بگیرم دست به اعمال خشونت آمیز نمیزنم  
پوزخندی رو لب میشونه و ادامه میده: اساسا با  
روش های روحی روانی بیشتر موافقم تا جسمی  
و جنسی چون بالاخره زخم اینا خوب میشه اما  
میدونم که زخمی که به روح زده میشه حالا حالا  
ها درست بشون نیست

این حرفش حتی به مزاج خودش هم خوش نمیاد  
که عصبانی میشه و لیوان چایی اش رو با شتاب

به سمت من پرت میکنه و ضربه ی لیوان به  
استخوان بازوم عجیب درد آورده فریادش لرز  
میندازه تنمو و چونم مشت میشه و نگاهم رو به  
نگاه خودش میدوزه و میگه :زخمی که خواهرتم  
به من زد روحی بود .....اون آروزی کثافت روان  
من رو به بازی گرفت

اشک که تو چشمام جمع میشه با نفرت میغره  
:بهونه دستم نده شراره هرچی که گفتم سرتو  
میندازی پایین میگی چشم هیچ دلم نمیخواه  
دستم رو به خون کثیف الوده کنم هیچ خوشم  
نمیاد از زندگی با تویی که رگ و پیت بر میگرده  
به اون خانواده ی لجن اما عذاب دادنت شیرینه  
انتقام گرفتن و نابودیتون حکم دیازپام داره برای  
این اعصابی که این روزا بدجور خط خطیه

واکنشی که نمیبینه فشار دستای مشت شده اش  
روی چونه ی خرد و خاکشیرم رو بیشتر میکنه و  
داد میزنه :فهمیدی؟؟؟؟؟؟؟؟

و من سرم رو با ترس تکون میدم و اخ که یادم  
رفته بود دیشب تذکر داد این حیوون رو به روم  
که رفیق من نیست و من باید ادم وار باهاش  
حرف بزنم ...

با شتاب که پرت میشم گوشه ای از اشپزخونه و  
قدمای محکم آرش به سمتم خدایا منم که دارم  
میلرزم از ترس این مرد یا زمینتم ترسیده که  
لرزه افتاده تو جونش ؟

لگد پر زورش که میخوره به قفسه ی سینه ام  
دلَم میخواد از درد فریاد بکشم و فریاد کمه واسه  
این درد و شاید باید زوزه کشید ؟  
دوباره که پاش بالا میره با ترس و اشکای سر  
ریز شده ام مینالم :بله بله فهمیدم  
با حرص به سمت میز برمیگرده و ثانیه ای بعد  
رویاست که لباس مدرسه پوشیده با ذوق به  
سمتم میاد و بوسه ای رو گونه ام میکاره و انگار  
تازه متوجه کبودی های صورتم میشه که بغض  
میشینه تو نگاهش و من چه کنم رویای من ؟چه  
کنم با تویی که به خاطر تو کابوس کردم زندگی  
ای رو که تا به امروز یک روز خوش نشون نداده

بود به دختری که از خدایش چیزی جز یه خانواده  
نمیخواست .

موهای از مقنعه بیرون زده اش رو نازی میکنم و  
با لبخند شاده فقط خودم مصنوعی بودنش رو  
درک کرده با ذوق میگم :چطوری خوشگله خاله ؟  
و نگاه آرشه که به سمت من بر میگرده و پوزخند  
رو لبش رو خدا به خیر بگذرونه  
رویا انرژی دوباره میگیره و دست دور گردن من  
انداخته میگه :خوبم شری جون شما چطول  
مطولی ؟

—خوبم عزیز خاله خوبم

صدای عصبی ارش رشته کلام محبت آمیزه نثار  
این عزیز کرده رو قطع میکنه و میگه : بسه دیگه  
هر چی قربون صدقه ی همدیگه رفتید  
رو به رویا با لحن خشن شده اش میگه : تو مگه  
مدرسه نداری؟ بیا صبحونه اتو بخور برسونمت  
برم به بدبختیام برسوم

رویا که دستم رو به سمت میز میکشه ارش با  
پوزخند نگاهم میکنه و با لحن نیش دارش نیش  
میزنه به قلبی که هنوز پادزهری واسه نیش قلبی  
اش پیدا نکرده .

-او او کجا تشریف میارید شازده خانم؟ فکر  
کردی تویی که تو خونه ی پدریت هم لایق سر  
سفره نشستن بودی اینجا لایقی؟ اشتب به

عرض سرکار خانم رسوندن ترفیع مقام که  
نداشتین هیچ نزول ارج و قرب هم کردین  
دل میسوزونه و دریغ نمیکنه ... تیشه به ریشه ای  
میکوبه که خیلی وقته خاک زیر پاش تهی شده  
.. و من هیچ وقت ترفیع و عزیز شدن نخواستم .  
با معذرت خواهی فقط به لقمه گرفتن چند تا نون  
و پنیر و گردو برای رویا بسنده میکنم و بعدش  
هم به سرعت از آشپزخونه بیرون میزنم  
۱۰ دقیقه هم نمیگذره که آرش به همراه رویا از  
آشپزخونه بیرون میزنه رویا بعد از بوسیدن گونه  
های کبود و دردناکم به سمت در راه میفته تا تو  
پارکینگ منتظر بابا جان جانس باشه اما آرش با  
نگاهی سرشار از نفرت و کینه باز هم قدم به

سستم بر میداره و لرزه میندازه تن و بدن خسته و  
پر از ترسمو دستش بند موهام میشه و میگه  
:اووخه بغض کردی دختر کوچولو؟ بغض کن که  
اینقدر این بغضت باید کشنده بشه که عکس  
گلوی پاره پاره شده اتو واسه بابا جونت بفرستم  
میگه و نمیدونه گلوی من همین الانشم از این  
خنجر ۱۹ ساله ی توی گلوم گیر کرده پاره  
هست و نیازی برای عکس گلوی پاره ی من  
برای امید خان نیست تا موجبات شادی و  
خوشحالی اش رو فراهم کنی آرش خان به خدا  
که لازم نیست



کشیده شدن موهام توسط دستای بی رحم جلاد  
دیشبم عجیب درد داره و حرفش دردناک تره  
انگار

بعد از ظهر بر میگردم خونه شراره بهتره که  
خونه تمیز تر و نو تر از روز اولش بشه ..آخ که  
شراره میگردم دنبال یه گرده خاک تا پدر  
نداشتتو برات جوری در بیارم که خودتم کیف کنی  
ملفتی که چی میگم ؟

و من میترسم از سر تکون دادن و با صدای  
آمیخته به بغضم میگم :بله میفهمم  
سری به نشونه ی رضایت تکون میده و از خونه  
بیرون میزنه و من آوار میشم و زمین میخورم و

چرا توی زمین خوردن های کودکیم کسی نبود  
دستمو بگیره ؟

درد دارم و قلبم عجیب درد میکنه و فکر کنم  
چیزی به سخته کردم نمونده و من عجیب آرزوی  
مرگ دارم برای خودم که نه گذشته ای داشتم و  
نه حال و آینده ای .

دستای بی رحم بغض چنگ میندازن به گلویی که  
برای نفس کشیدن تقلا داره ...و من چقدر  
بسوزم؟؟ اشک میریزم و اشک میریزم و امروز  
اشکای من میشورن این خونه رو تا گردی نمونه  
تا مسبب اوقات تلخی آرش خان بشه .

درد دارم و تنم رو تکه تکه کردن انگار و چه بی  
رحمه که از من انتظار کلفتی داره و رفت و روب  
خونه اش و همه ی نو عروسا مثل منن ؟  
موبایل مال عهد دقیانوسمو بر میدارم و خب مگه  
چییه ؟ همه که مثل من خانواده اشون پشتشونو  
خالی نکرده بود که آخر سر شمیم دلش برام  
بسوزه و گوشی عهد قجری اش رو از سر خیر  
خواهی به من هدیه کنه شماره ی تنها همدمم رو  
میگیرم و میدونم که دلش خونه و هیچ کس دل  
خون تر از من پیدا نمیشه امروز و دلی نمونده از  
من به جز خون های دلمه دلمه بسته ی ۱۹ سال  
زندگی .

صدای شمیم که تو گوشم میپیچه با تموم تلخی  
های ۱۰۰ در صدی امروزم لبخند کنج لبم  
میشینه و حتی صدای مهربونش هم شیرین  
میکنه این زبون طعم تلخی کشیده رو .

—سلام شراره چطوری؟ خوبی؟ سالمی؟ چه خبر  
چی شد؟ چی گفت؟

دلنگرانه دوستم و خون به دلت نمیکنم شمیمم از  
اتفاق دیشب سر دوستت در اومده .

—خوبم شمیم نفس بگیر دوستی خفه نشی یه  
وقت

—لیاقت نداری که خوب حالا بگو چه خبر؟؟ چی  
شد؟ زنده ای اصلا؟

– نه الان روحمه که داره باهات صحبت میکنه  
خواستم بگم تو ام امشب مثل من به دیار باقی  
می شتابی خواستم آماده ات کنم  
– شراره اصلا حوصله ی شوخی های لوستو ندارم  
اگه قرار چرت و پرت بگی پول یا مفت داری که  
زنگ زدی به من ؟

نه دوستم پول یا مفت ندارم چیزی که زیادی  
دارم ازش و مفت مفت هم نمی ارزه دردومه که  
کوه کوه رو هم تلنبار شده و من باید بیرون کنم  
فکر اون فرهاد کوه غم دلمو کن از این ذهن  
مسموم و رویا پرداز ۱۹ سالم چون من هیچم و  
یه وسیله برای انتقام ارش و من همیشه تباه  
شدم و تا آخر عمرم تباه میشم

لبخند تلخ رو لبم میشینه و میگم: نه زنگ زدم  
بهت بگم زنگ بزنی به پسر خاله ی گرامت و  
بگی امروز رو برام مرخصی رد کنه  
لحنش نگران میشه و سریع میگه: چی شده که  
مرخصی میخوای اتفاقی افتاده ؟  
دلهم مشت میشه و من حتی روز عروسی ام هم  
بدبختم. هرچند عروسی که با لباس تیره عقد کنه  
معلومه که بختش هم مثل رنگ لباسش تیره  
است .  
— نه دوستم چه اتفاقی مثلا فقط باید بشینم خونه  
رو مرتب کنم و تمیز و گرنه آرش خان حتما یه  
بلبشویی راه میندازه

شمیم اما با سوظن میگه: شراره بگو اونچیزی که  
رو دلت سنگینی میکنه دِ لامصب من اگه اون  
بغض خش انداخته رو اون صدای نازت رو  
نشناسم که شمیم نیستم چی شده دردت به  
جونم؟

بغض بیشتر خش میندازه رو اون صدای نازم و  
شمیم کمی درک میکنه دردای کوه شده رو قلب  
این دختر بچه ی ۱۹ ساله رو عجیب دوست  
خوبیه برای من و طعم رفاقتش بدجور زیر دندون  
مزه میده و کاش این رشته ی رفاقت هیچ وقت  
قطع نشه

-هیچی شمیم خانم هیچی فقط خسته ام و کلی  
ام کار دارم فعلا کاری نداری؟

— نه فعلا خدا حافظ

خدا حافظ میگم و گوشی رو قطع میکنم و دوباره  
میپوکه دلم تو حجم سکوت و تنهاییه خونه ی در  
اندشت آرش و من یه تنه تو این چند ساعت  
باید همه چی رو تمیز و مرتب کنم ؟

می سوزم و کسی نیست آب بریزه رو این شعله  
های آتیش کشیده به بدنم ؟

میمیرم و کسی نیست خاک کنه تن بو گرفته از  
خاطرات بدم ؟

مشغول کار میشم و غذا میدارم و کار بدم با  
تموم ۱۹ سالگی هام

میسابم و برق میندازم خونه رو چون ۱۹ سال با  
تموم بچگی هام کوزت وار ساییدم کف خونه ای



رو به عشق پدری که یکبار هم لبخندش شامل  
حالم نشد .

و قلبم بیشتر درد میگیره و من چرا تا حالا به این  
موضوع ها فکر نکرده بودم که حقم بیشتر از  
کلفتی کردن تو خونه ی امید خانه و مگه من  
دخترش نبودم و هم خون ؟

هم خون بودم و ۱۹ سال عمرم هدر رفت و یه  
لبخند ندیدم از اون مثلا خانواده و پاداش خوبی  
هام کتک بود و توهین ؟

خدایا هستی دیگه ؟ دیدی دیگه ؟ میدونی که  
نمیخشم دیگه ؟ میدونی دیگه ؟

ساعت ۱ بعد از ظهر که میشه با پرت کردن  
آخرین لباس نشسته توی ماشین لباسشویی

کلید تو قفل در چرخیده میشه و من میدونم که  
عمرا بتونه بهانه ای پیدا کنه و من به کدبانوگری  
هام مطمئنم .

رویا با جیغ و هیجان وارد خونه میشه و شلپ  
شلپ ماچ و بوسه نثار خاله به قربونش بره  
میکنه و منم که اون حجم انسانی رو به بغل  
کشیده و کاش آرش نباشه و من باشم و رویا و  
ساعتی رفع دلتنگی های مادر و دختری ...  
ارش میز غذا رو که میبینه برق نگاهش رو میبینم  
و این مردا هر جوری هم که باشن شکم پرستن  
به بهونه ی دست و رو شستن به همه جای خونه  
سر میزنه و دماغ و سر شکسته از پیدا نکردن  
بهونه ای برای تنبیه و توبیخ من سر میز میشینه

و با اشتها مشغول خوردن میشه و من ترک  
میکنم آشپزخونه رو تا وقتی که غذاشون تموم  
بشه و برای جمع کردن ظرفا صدام بزنن و شاید  
چیزی از غذا باقی مونده باشه تا من هم نصیب  
این شکم همیشه گرسنه بکنم .

بعد از خوردن غذا ارش راهی اتاقش میشه تا  
بعد از نهار چرتی بزنه و بعد دوباره راهی شرکت  
بشه و خدا برای اولین بار چه زود مرغ امین  
فرستاد برای آرزوی تنها شدنم با رویا مشغول  
ظرف شستن میشم و رویا باز هم به یاد بچگی  
هاش هی تو دست و پاهای من میپیچه و با تموم  
غم تو دلم نشسته لبخند به لبم میاره و اتفاق  
دیشب هر چی که بوده باشه گناه نبوده و من که  
همه جوره عذاب کشیدم و این هم روش اگه بر

فرض محال هم که ارش ولم کنه به امون خدا و  
یک مرد همراهی برای تنهایی هام هم خواست  
بیاد سراغم میگم شوهرم بوده و اسمش حی و  
حاضر تو شناسنومه ام نوشته شده و سیاه کرده  
صفحه دومشو .

ظرفا که تموم میشه به کمک درسا و تکالیف رویا  
میرم و من اگه خانواده و پشتوانه ی محکمی  
داشتم حتما مهندسی قبول می شدم و ریاضی  
من فوق العاده است و هیچ کس هیچ وقت  
نفهمید به جز معلمایی که همیشه حسرت خوردن  
که من میتونستم به جای حسابداری رشته ی  
دیگه ای انتخاب کنم و هیچ کس به جز اونا  
نخواست

مشغول توضیح ریاضی و حل تمرین های کتاب  
رویا بودم که متوجه شدم چند دقیقه ای هست که  
رویا حواسش پرت شده و چشمای خوشگلش  
روی کبودی های صورتم دو دو میزنه  
با خودکار روی دستم ضربه ای به دستش میزنم  
و میگم: کجایی تو؟ سه ساعته دارم برای کی  
توضیح میدم پس؟  
اشک تو چشماش حلقه میزنه و من به جنب و  
جوش می افتم و من اینهمه بدبختی رو به جون  
نخریدم که اشک به چشم رویام بیاد  
دستی به موهای خوشگلش میکشم و میگم  
:جوون دلم خاله؟ چرا اشک تو چشمت دو دو  
میزنه؟

با بغض میناله :یه بار که خیلی دلتنگت بودم و  
خبری هم ازت نبود تو خونه ی مامان نسرين اينا  
گریه میکردم و سراغتو میگرفتم که بابا عصبانی  
شد و یه دونه خوابوند زیر گوشم مامان نسرين  
اگه جلوشو نمیگرفت دوباره میزد میدونم ضرب  
دستش درد داره چرا خودتو بدبخت کردی  
میشکنه بغضم و خرده شیشه هاش گلومو خراش  
میده و نتیجه اش رو من تو خش برداشتن صدام  
نشون میدم و اشک نمیریزم تا عزیز دل خاله  
دلش نشکنه :هر چقدر هم کتکای بابات درد  
داشته باشه دردش به اندازه ی دوری از تو  
نمیشه خاله جون

لبخند تلخی گوشه ی لبش میشینه و میگه :ارزو  
به دل میمیرم که یه روز بهم بگی دخترم  
کجای کاری دختر جون که تو همیشه تو خلوت  
تنهایی هام دخترم بودی و هستی و فقط این  
خاله ی بزدل اته که جرأت دخترم خطاب کردنت  
رو نداره

لبخند میشینه کنج لبام و با لحن شوخی که تنها  
سعی در عوض کردن جو داره میگم :خوب به  
خاطر اینکه من مامانت نیستم من خاله اتم  
زمزمه اش رو میشنوم :ولی از مادرم صدبرابر  
مادر تر بودی

ومن گفته بودم قلبم درد میکنه ؟ گفته بودم که  
من سختی کشیدم و نمیخشم ؟ گفته بودم از

حق رویام نمیگذرم؟ که اگه اون خانواده زندگی  
منو نابود کرد زندگی رویا رو هم نابود کرد و من  
از حق خودم بگذرم از حق دخترم نمیگذرم؟  
\*غم که نوشتن ندارد ...

نفوذ میکند در استخوان هایت ...

جاسوس می شود در قلبت ...

و آرام آرام از چشم هایت میریزد بیرون ...\*

دو هفته از ازدواج منو آرش میگذره به جز نیش و  
کنایه هاش کاری به کارم نداره همش دنبال یه  
بهونه است که بهم بپره اما من حواسم رو شش  
دنگ جمع کردم که بهونه ای بهش ندم زندگی  
اونقدر ها هم سخت نمیگذره از اون جهنمی که  
آرش بهم قولش رو داده بود فعلا خبری نبود و



من داشتم نهایت لذت و خوشی رو کنار رویایی تجربه میکردم که انگار این روزها حال و هوای اون هم بهتر شده بود حادثه ای که طی این دو هفته افتاد و برای من عجیب بود اومدن کامران به شرکت ما بود و اینکه در عرض یه مدت کوتاه شد رفیق فابریک حمید .

دور و بر من خیلی میپلکید و دلیل اومدن به شرکت ما رو ناتوانی تو تحمل آرش اعلام کرد و حق هم داشت این آرش گوشت تلخ این روزها هیچ شباهتی به آرش بی تفاوت با من و مهربون و فوق العاده خوش اخلاق با دیگران نداشت سرمون شلوغ بود و کارای دانشگاه و مزایده ی پیش روی شرکت و از همه مهم تر کارای خونه

کم کم داشت از پا مینداختم و کم کم معنی کم  
آوردن رو درک میکردم

منی که ۱۹ سال بدترین و سخت ترین شرایط  
رو از سر گذروندم داشتم زیر بار کارای ریز و  
درشت اطرافم له می شدم .

امروز خانواده ی آرش دعوت بودند و آرش  
سفارش چهار نوع غذا رو داده بود و من تو بهت  
و تعجب مونده بودم و مگه خانواده ی آرش به  
جز مامان و باباش و آرمینا بودن؟ سر جمع تعداد  
افراد این مهمونی ۶ نفر بودیم که البته باید از  
من فاکتور بگیریم چون من اجازه ی سر سفره و  
خودم رو جز اونا حساب کردن رو نداشتم و

میدونستم که قصد آرش از سفارش این انواع  
غذا فقط بیشتر خسته کردن من بود و بس  
مهمون ها که می رسن بعد از خوش آمد گویی  
آرش رو با خانواده اش تنها میزارم و میچپم توی  
آشپزخونه ای که برای من بیشتر حکم یه مامن  
تنهایی رو داره خوشحال باشم تو آشپزخونه ام  
ناراحت باشم تو آشپزخونه ام عصبی باشم تو  
آشپزخونه ام پر از درد هم که باشم باز هم تو  
اشپزخونه ام

جای دیگه ای ندارم برای پناه گرفتن .....هیچ  
وقت نداشتم

لحظه ای بعد صدای قدم های کسی رو میشنوم  
و لرز میشینه تو تنم و خدا کنه که آرش یا آرمینا

نباشن و این دو تا خواهر برادر بد جور به خون  
منه بی کس و کار تشنه اند و من حتی نمیدونم  
چرا؟

آرمینا بود و من به یه چیزی ایمان راسخ آوردم  
که برای من دو حالت بیشتر وجود نداشت اینکه  
اون زمانی که شانس کیلو کیلو میدادن دست  
مردم یا من تو صف بدبختی گیر افتاده بودم یا جا  
ظرف آبکش برده بودم

آرمینا پر غرور روی صندلی میز ناهار خوری وسط  
آشپزخونه میشینه و پا رو پا میندازه و به من که  
تند و فرز مشغول خورد کردن مواد برای سالاد  
بودم خیره میشه با نگاه خیره اش تمرکز رو از

دست میدم و بعد از دقایقی طاقتم طاق میشه و  
رو بهش میگم: چیزی میخوای آرمینا جان ؟  
پوزخندی روی لبش میشینه و میگه: آرمینا جان  
؟چه زود صمیمی شدی ؟جدا فکر کردی خانم  
این خونه ای ؟قبلنا برات آرمینا خانم بودم  
خواهر و برادر فقط قصد تحقیر دارند و تمام عالم  
و آدم با من لجن آرمینا خانم من رو از شما چه  
باک ؟هیچ وقت هیچ کس نداشت من ذره ای اون  
غرور نداشته ام رو حفظ کنم شما که خواهر آرش  
ای و انتظار بیش تر از این ازت نمیره  
سرم رو پایین میندازم و با لحن شرمنده ای که  
فقط خدا میدونه چقدر بغض و کینه توش نهفته  
است میگم: شرمنده آرمینا خانم

دستاش رو زیر چونه میذاره و روی میز خم میشه  
و میگه: میدونی دلم برات میسوزه به هر حال ما  
خانما جنس همدیگه رو خوب میشناسیم میدونم  
تو تومنی صد هزار با ارزو فرفته اما خوب دلم  
باهاتون صاف نمیشه

خب من چیکار کنم؟ میگی که بسوزونیم؟ این  
مهره ی سوخته از این سوخته تر نمیشه آرمینا  
خانم من به نقطه ی پودر و خاکستر شدن  
رسیدم داغ میشم اما نمیسوزم میخوای چیزی  
بگی چیز جدید بگو

و میگه و این حرفا جدیده و انگار قسم خورده که  
بسوزونه شراره ی خاکستر شده رو ..

– رویا که میاد خونمون و شروع میکنه به اشک ریختن و التماس مامان که بابا آرشش رو راضی کنه که دیگه دست رو خاله اش بلند نکنه دلیم خیلی برات میسوزه شراره اما آرزو بد منو چزونده پس چرا من خواهرشو نچزونم؟

پوزخندی به طعم زهر رو لبام میشینه و با چشمایی لبالب پر اشک رو به آرمینا میگم: آرزو چزندت و میایی خواهری که از ۱۹ سال زندگی اش تمام ۱۹ سال رو چزیده میچزونی؟ میایی منی رو میچزونی که آرزو تمام عمرم نیش و کنایه هاش رو حواله ام میکرد؟ منی رو میچزونی که تمام عمر لباسای کهنه ی خواهری رو پوشیدم که من رو فقط کلفت خودش میدونست؟ نمیدونین چی تو زندگی من گذشته

که قدرتتون رو به من نشون میدین اما اشکال  
 نداره یه عمر با خودم تکرار کردم که طفیلی ام و  
 باورم شده و مثل اینکه تا آخر عمرم طفیلی  
 میمونم آرمینا خانم اینو بدون که منی که یک بار  
 هم خنده ی بابام و داداش و خواهرم حواله ام  
 نشد چزوندن ندارم منی که یه بار دستمو نگرفتن  
 ببرنم خرید و برام یه لباس بخرن منی که یه  
 عمر لباسای کهنه ی آرزویی رو پوشیدم که  
 همیشه لباساش برام گشاد بود و کهنه منی که  
 کفشای پاره پوره ی آرزو رو میدادم تعمیر کنن و  
 بعد خودم میپوشیدمشون من از یتیم یتیم ترم  
 یتیم چزوندن نداره حالا تو و داداشت میخواین  
 بچزونین بچزونین من گله ای ندارم حق  
 اعتراضی هم ندارم



\*اخلاقم حکم میکنه چیزی نگم

وگر نه دلم خیلی پره .....\*

تغییر نگاه آرمینا رو میبینم و متنفرم از این

تغییراتی که ترحم مسببشه

دست آرمینا که رو شونه ام میشینه سرم رو بالا

میگیرم و میچکه اون دو قطره اشکی که به زور

نگه داشته بودمشون

لبخند دوستانه ای که کنج لبای آرمینا میشینه

شوک زده ام میکنه و ثانیه ای بعد پژواک

دوستانه ی صدای نازک و زیبایه آرمیناست که

گوشم رو مورد نوازش قرار میده

—من متاسفم شراره

-من اینا رو نگفتم که شما متاسف بشید آرمینا  
خانم

-بهم بگو آرمینا بیشتر از این شرمنده ام نکن  
-من از شما دلگیر نیستم شما حق دارید  
- نه ندارم اینقدر سر به زیر نباش شراره دارن  
راست راست حقتو میخورن حتی خود من خود  
احمق من هم داشتم آزارت میدادم همیشه مظلوم  
و مطیع بودن خوب نیست

-وقتی از بچگی راهی به جز بله چشم گفتن  
نداشته باشی خواه ناخواه مظلوم میشی من اگه  
بله چشم گوو نبودم فوق فوقش تا همون ۸  
سالگی بیشتر عمر نمیکردم اونقدر کتکم میزدن  
تا بمیرم بعضی ها راه به جایی ندارن وگرنه منم

از زندگی راحت و خوش خوشم میاد اصلا کیه که  
بدش بیاد ؟

– دوستیم ؟

با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم و از  
چشمهام میخونه هنگ کردن مغزم رو و نفهمیدن  
جمله ی سوالی اش رو

– شراره با هم دوستیم دیگه ؟ مگه نه ؟ میخوام  
دوستت باشم میخوام دوستم باشی تو دوست  
خوبی میشی منم میخوام برات دوست خوبی  
باشم

– ش....شم....شما ؟

-آره من مگه من آدم فضایی ام بالاخره باید  
یکی باشه که پشتت باشه و به خاطرت جلوی  
اون داداش وحشی اش رو بگیره یا نه؟

دست رو با ترس جلوی دهنش میگیرم و با  
التماس مینالم: نگید تو رو خدا میشنوه بعدا هوار  
میشه سر من

غم تو چشمت رو چی معنی کنم آرمینا خانم؟ تو  
هم از غمه من غمگین میشی؟ من هنوز خواهر  
همون آرزوییم که ازش متنفری یادت که نرفته  
نگاه همچنان گنگم رو که میبینه ذره ای ابرو  
هاش رو تو هم میکشه و میگه: نکنه لایق  
دوستیت نیستم؟

سریع و با استرس دستم رو به علامت نفی تکون  
میدم و مگه من کیم که دست رد به پیشنهاده  
آرمینا صبری بزئم؟

لبخند دوستانه اش ذره ای از سرمای منجمد  
کرده ی قلبم رو آب میکنه و حس خوبیه که  
خواهر آرش منو به دوستی قبول داره و دست از  
دشمنی کردن باهام برداشته ...

آرمینا سریع گونه ام رو میبوسه و این دختر چه  
قدر مهربون بود و پشت نقاب غرورش مخفی  
کرده بود و چرا دلش نمیخواد گوهر اصلی  
وجودش نمایان بشه ؟

آرمینا بی اجازه شروع میکنه به کمک کردن به  
من و تصوراتم رو از دختر خونه بودن و دست به

سیاه و سفید نزدن کمپلت عوض میکنه و آرمینا و  
کدبانو بودن اون هم به این شدت ؟  
دقایقی نمیگذره که با ورود آرش میدونم که  
آتیشی تو راهه و آرش حتی اگه بهونه ای هم  
نداشته باشه بهونه جور میکنه  
آرمینا رو که در حال کمک کردن به من میبینه  
چشم گشاد میکنه و متعجب میگه : آرمینا ؟  
آرمینا هم لبخند زیباش رو تکرار میکنه و این  
دختر همیشه اینقدر خوشگل بود یا امروز اینقدر  
زیباست ؟  
-جانم داداش ؟  
-تو اینجا چیکار میکنی ؟  
-معلوم نیست ؟ دارم کمک شراره میکنم

ارش ابرو بالا میندازه و رو به من با لحن تحقیر  
امیزی میگه: از کی تا به حال خواهر من کمک به  
کلفت خونه ام میکنه؟

و من گاهی زنشم و گاهی خاله ی دخترش و  
گاهی هم با افت مقام کلفتش.

آرمینا به من ترسیده از حضور اون دیو دوسر  
ساخته نگاهی میندازه و با لحن مدافعانه ای میگه  
:درست صحبت کن ارش شراره که گناهی نداره  
صدا بالا میبره و این مرد بعد از ابرو ریزی آرزو  
ترسی از آبروش نداره انگار .

-گنااهش به بی گناه بودنشه گنااهش به خواهر  
آرزو بودنشه گنااهش به بچه ی امید بهادری  
بودنش

آرمینا هم صدایش رو رو سرش میندازه و میگه  
:داداش من اینقدر بی منطق نبود که بی گناه رو  
به آتیش گناهکار بسوزونه

آرش صورت سرخ میکنه و جهش خون توی  
صورتش و رگ های باد کرده ی پیشونی و  
گردنش بسی نگران کننده است صدای دادش  
که تو گوشم میپیچه میترسم و از ترس جمع  
میکنم تنی رو که خاطره ی خوشی از این جور  
صداها نداره و عادت داشته بعد از اینجور  
دادهایی که بابا و داداشاش سرش میکشیدن  
خودش رو مهمون یه فصل کتک با کمر بند تمام  
چرمشون کنه .



–میسوزونم من تمام اون خانواده رو میسوزونم  
تک تکشون رو چه بی گناه چه با گناه چه کثیف  
چه پاک وقتی بهادری باشی یعنی کثیفی وقتی  
بهادری باشی یعنی گناهکاری پس طرفداری  
ادمی رو نکن که کثیفه

آرمینا با حرص قاشق توی دستش رو به سمت  
آرش پرت کرد و داد کشید: کوری و نفهم  
چیکارت کنم آخه وقتی خودتو زدی به خیریت  
؟چیکارت کنم که چشم کور شده از کینه و نفرتت  
رو باز کنی و ببینی اینی که الان داری آزارش  
میدی همون دختر بچه ایه که همیشه دلت براش  
میسوخت که چرا خانواده اش باهاش اینجوری  
رفتار میکنن

نسرین خانم و ارسالان خان که از داد و بیدادهای  
دختر و پسرشون ترسیده بودن به آشپزخونه  
میان و من نگران رویاییم که وقتی صدای داد و  
فریاد باباشو میشنید حالش بد میشد و خدا نکنه  
طوری بشه دخترکم ...

آرش دوباره صدا بالا سرش میندازه و با همون  
تن شیشه به لرزه انداز فریاد میزنه: چی شده که  
اینقدر هوا خواه این به قول خودت دخترک شدی  
؟ این همون آدمیه که میگفتی از آرزو مارموز تر و  
کثیف تره این همون آدمیه که ازش بدت میومد  
چی شده یه شبه تغییر عقیده دادی

و من طاقت نمیارم و میدونم که دل گنجشک  
کوچولوم تا به الانش هم بیش از اندازه لرزیده .

از آشپزخونه که بیرون میزنم میبینم رویایی رو که  
سه کنج دیوار خودش رو جمع کرده و دست رو  
گوشش گذاشته و سیلاب اشکهایش گونه های  
خوشفرمش رو اباد کرده میرم سمتش و بغل  
میگیرم دختری رو که اندازه ی خودم که نه  
بیشتر از خودم دوستش دارم و باید اروم بشه و  
خاله شری فنچولش برای همین اینجاست .  
بغل میگیرم و ناز میکنم موهای خوش حالت و  
خوش فرمش رو و چه اهمیتی داره برام که  
دعوای تو آشپزخونه همچنان ادامه داره و حالا  
هم ارسالان خان و نسیرین خانم به هواخواهی من  
پیوستن ؟

چه اهمیتی داره نظر و طرز فکر گذشته ی  
آرمینایی که امروز به من لبخند دوستانه میزنه؟  
چه اهمیتی داره که تمام اونایی که توی  
آشپزخونه داد و فریاد سر هم میکشن دارن برای  
نجات من خودشون رو به اب و آتیش میزنن و  
لرزه به جون عزیزکم میندازن و اگه میخواستن  
کاری کنن باید قبل از اون موقعی که شناسنامه  
ام سیاه بشه کاری میکردن .  
بسه دیگه من کنار اومدم شما چرا کنار نمیآید  
؟من عادت کردم به سوختن و سازش من عادت  
کردم با ذلت زندگی کردن شما چرا عادت  
نمیکنید ؟

لرزش رویا که زیاد میشه و خارج از کنترل ترس  
تمام وجودم رو میگیره با هول به سمت  
اشپزخونه میدووم و پام به پاگرد گیر میکنه و با  
ضرب جلوی پای آرش زمین میخورم قطره‌های  
اشک بدون اطلاع و سیل آسا خیس میکنن  
صورت‌م و عجز و ناتوانی از تو چشمهام طغیان  
میکنه دستهام رو گیر پارچه‌ی شلوارش میکنم و  
فقط میتونم با ناله یه چیز بگم: ر...رو...رو...رویا  
همینکه این اسم از دهنم خارج میشه همشون به  
تکاپو میفتن و به سرعت به سمت پذیرایی میرن  
ثانیه‌ای بعده که صدای بسته شدن در خونه میاد  
و بعدش هم سکوت رعب‌آور خونه و رویا رو  
بردن و من رو یادشون رفت؟

گنجشک کوچولوم حالش خوب میشه مگه نه ؟  
خدایا چطوری طاقت بیارم این بی خبری رو ؟  
از استرس بند بند وجودم سر شده بود و حتی  
توانایی تکون خوردن و خاموش کردن غذای رو  
گاز رو هم نداشتم

بی جون کف اشپزخونه افتاده بودم و اشک  
میریختم و رویا حالش خوب میشه رویا باید خوب  
بشه

دو سه ساعتی میگذشت و من نیم ساعتی میشد  
که دوباره توانایی جسمانی ام رو پیدا کرده بودم  
و غذای کربن شده ام رو از روی گاز برداشتم و  
شروع به شستن ظرفها کردم که قفل در باز شد

با عجله به سمت پذیرایی برگشتم که با رویایی  
کاملاً سالم و سر حال رو به رو شدم به شدت  
بغلش کردم و بوسیدمش و این دختر آگه بلایی  
سرش میومد من چه می‌کردم  
نسرین خانم و ارسالان خان با لبخند به من و  
احساساتم که برای دختر بچه ای که ازم بزرگتر  
بود خرج میشد لبخند میزدند  
آرمینا نگاهش پر از بغض بود و آرش بی تفاوتی  
قاطی نگاهش کرده بود و البته همراه با مقدار  
زیادی اخم چاشنی صورت پر جذبه اش  
دقایقی بعد که جو پر از تشویش بینمون خوابید  
آرش دستور چیدن غذا رو داد و وای به حال

شراره ای که غذایش رو سوزوند و مگه  
نمیدونست که آرش دنبال بهونه است ؟  
\*بدبختی که شاخ و دم ندارد ....  
گاهی با ظاهر یک آدم متشخص است ...  
گاهی در لباس یک درویش ژنده پوش ....  
گاهی هم یک اتفاق ساده ...  
همه اشان توانایی نابودی تو را در آینده ای نه  
چندان دور فراهم میسازند\*  
اتفاقی ساده بود سوختن غذا چیزی است که در  
هر خانه ای اتفاق می افتد حتی همان سر آشپز  
معروف رستوران های پر رفت و آمد وقتی  
مشکلی داشته باشند غذایشان خوب در نمیآید و  
گاهی هم غذای سوخته تحویل مشتری میدهند .



ساده بود و ممکن اما در نظر آرش ناممکن بود  
که کلفت خانه اش غذا بسوزاند به خاطر همین  
برق شرارت گذشته در چشمانش لرزه انداخت  
به جانم داد نزد هوار نکشید همان برق نگاه کافی  
بود غذا را که سفارش داد به بهانه ی سیر بودن  
از میز عقب کشیدم سیر بودم از استرس رویا  
سیر شدم از استرس بلایی که میدانستم ارش بر  
سرم در میاورد سیر بودم و ظرفیت من امشب به  
حد کافی پر شده بود .

\*کاش میدانستند ...

کاسه ی صبرم بزرگ هست ..

اما خیلی وقته که لبریز است ...\*

نسرین خان ناز کشید و ارسالان خان محبت  
ریخت تو نگاهش با فاکتور از نگاه های غضب  
آلود آرش من خوشبخت بودم و میدونستم که هر  
بار این حرف از زبونم بیرون اومده پشتش  
بدبختی عظیمی بوده و خدا امشب رو به خیر کنه

بوسه ی محبت امیز ارسالان خان که روی سرم  
نشست شکستم و چقدر درد داره که دختر ۱۹  
ساله ای که سراسر نیاز به عشق و توجه تمام  
عمر پس زده بشه و بوسه ای که حس پدران  
داره رو از یه غریبه در یافت کنه نسرین خانم هم  
که به آغوشم میکشه آغوشش عجیب بوی  
مادری رو میده که هیچ وقت فرصت دیدنش رو  
نداشتم آرمینا هم بوسه ای خواهرانه روی گونه

ام میکاره و خداحافظی صمیمانه ی من رو با  
تمام وجودش حس میکنه درب خونه که بسته  
میشه آرش رو میبینم که مثل شخصیت های  
شرور تو فیلمها نگاه پر از شرارتش رو به من  
میدوزه و خدا رحم کنه .

با ترس به پناهگاه همیشه گیم یعنی آشپزخونه  
پناه میبرم و مشغول تمیز و مرتب کردن اش  
میشم

صدای آرش رو میشونم که خطاب به رویا میگه  
-برو استراحت کن حالت خوب بشه فردا بتونی  
بری مدرسه

-خوب نمیرم مگه دکتر نگفت نرم مدرسه  
استراحت کنم؟

–وقتی میگم برو بخواب یعنی برو بخواب مدرسه  
هم میری قرار نیست تا تقی به توقی میخوره  
مدرسه نری

صدای پر بغض رویا رو میشنوم و بمیرم برات  
عزیزکم

–شب بخیر

به آشپزخونه میاد و بوسه ای کوچیک رو گونه ام  
میشونه من هم با بغضی که از بغض اش تو گلوم  
نشسته گونه های نرم و صیغلی اش رو میبوسم  
و شب بخیر بهش میگم

کارهای آشپزخونه تموم شده و من با خستگی  
تموم و خوشحالی از اتمام کارهام و رضایت از  
اینکه آرش کاری به کارم نداشته و تمام این ۴۵

دقیقه رو آرام و ساکت مشغول دیدن تلویزیون  
بوده به سمت اتاق میرم تا ذره ای خواب پلک  
چشمهای خسته و متورم از خوابم رو آرامش  
ببخشه .

اما همینکه از کنار آرش عبور میکنم صدای  
خشنش باعث خشک شدن پاهام میشه  
-صبر کن

صبر میکنم و خوشی به من نیومده  
آرش رو به روم می ایسته و میگه : کارات تموم  
شد ؟

-بله

-برگرد تو آشپزخونه

همراهم به آشپزخونه میاد نگاهی به آشپزخونه ی  
برق افتاده از تمیزی میکنه و بعد از مکثی کوتاه  
میگه :غذایی که سوزوندی کو؟

به سطل آشغال اشاره میکنم که به سمتش میره  
درش رو که باز میکنه قیافه در هم میکشه و بعد  
با یه حرکت سطل آشغال رو بر عکس میکنه و  
تموم محتویاتش رو وسط آشپزخونه خالی میکنه  
از توی یخچال ماست و تخم مرغ ها رو در میاره  
و پخش زمین میکنه میوه های ریخته روی زمین  
رو له میکنه و هر چی لیوان و ظرف و ظروف رو  
که بعد از شستنشون گوشه ای از کابینت چیده  
بودم رو زمین میزنه و میشکنه بعد از اتمام این  
دیونه بازی هاش پیش من که مات و مبهوت به  
افتضاح روبه روم خیره بودم بر میگرده و با قیافه

ای سرشار از رضایت به اثر هنری اش نگاه  
میکنه و بعد صدای نفرت انگیزه اش که سکوت  
بینمون رو میشکنه: نوچ نوچ نوچ فکر کنم هنوز  
خیلی کار داری

موهام رو از پشت میکشه و ادامه میده: گفتم  
کارات رو درست انجام بده گفتم حرف گوش کن  
باش و پاتو از گلیمت دراز تر نکن غذا میسوزونی  
اون هم وقتی که خانواده ی من خونه ام  
مهمونن؟ خواهرم رو شیر میکنی و به جون من  
میندازی؟ امشب خیلی خوش شانسی شراره چون  
اصلا حوصله ی ادب کردن موجود مزخرفی مثل  
تو رو ندارم شب خسته کننده ای بود و اینطور که  
دارم از چشمای پر خواب تو هم میخونم تو هم  
خسته ای اما خوب مجبوری آشپزخونه رو مرتب

کنی تا وقتی هم که اشپزخونه مرتب و تمیز نشده  
حق پلک زدن هم نداری چه برسه به خوابیدن!  
اینم یه نوع تنبیه که در نوع خودش محترمه قبول  
نداری؟

میگه و نگاه من هنوز مات اون آشپزخونه ی عمرا  
به این زودی ها تمیز بشو اه ...

نگاه غمگین و پر از ناراحتی منو که میبینه قهقهه  
ای از سر خوشی میزنه و به سمت اتاقش میره و  
خدایا هدفت از خلقت من چی بود؟

اینکه عذاب بینم؟ من به جهنمت راضی ترم تا  
این زندگی

گریه میکنم و آشپزخونه ی به گند کشیده رو تمیز  
میکنم .



گریه میکنم و ظرف های شکسته ی کف  
آشپزخونه دست و پام رو خونی میکنن .  
گریه میکنم و من فقط خواب میخواستم .  
یه خواب ابدی از اون دسته از خوابها که بخوابی  
و بیدار نشی از اونایی که فقط اولش ترس برت  
داره اونم از جواب پس دادن به نکیر و منکر  
خدایا یه خواب میخوام از نوع مرگت از همونایی  
که تمامش از جنس آرامش واسه منه بیچاره  
است از همونایی که تهش میرسم به خودت و  
میرسم ازت دلیل این فلاکت ۱۹ ساله رو .

\*یه وقت هایی ..

یه جاهایی...

میرسه که خستگی "در" همیشه...

## "درد" همیشه ...\*

مرتب کردن و تمیز کردن آشپزخونه به قدری طول کشید که دم دمای صبح بود چشمهام از زور خواب به زق زق افتاده بود و مغزم به دیواره های سرم فشار می آورد و هر لحظه امکان منفجر شدنش بود میدونستم که اگه الان بخوابم عمرا بیدار بشم و اونوقت خرابار و باقالی بار کن پس نماز صبحمو خوندم و بعدش خودم رو با یه سری از کتابای رویا مشغول کردم و شروع کردم برنامه ی امروز رویا رو تو کیفش گذاشتن اینقدر اینور اونور رفتم تا بالاخره ساعت ۶ صبح شد اول میز صبحونه رو چیدم و همه چی رو آماده کردم و بعد رفتم ارش رو بیدار کردم با اینکه میدونستم خوابه اما تقه ای به در زدم و با احتیاط

وارد اتاق شدم با دیدن مرد روی تخت که مثل  
رویایه اون اتاق خوابیده پتو رو به پاهاش گیر  
داده و بالش رو بغل گرفته خنده ام گرفت کی  
فکرشو میکنه که این پسر بچه ی مظلوم و  
تخسه روی تخت خوابیده اون مرد هیولایی باشه  
که قصد جونمو کرده ؟  
با ترس و لرز به سمتش میرم و اروم تکونش  
میدم و میگم: آقا آرش ؟  
وقتی ری اکشنی ازش نمیبینم دوباره صداش  
میزنم و یه ذره هم به تکون دادنش شدت  
میبخشم: آقا آرش

چشم‌هایش رو نیم باز میکنه من رو که میبینه  
سریع نیم خیز میشه و میگه: اِ شراره تویی؟ تو  
اینجا چیکار میکنی؟  
با تعجب نگاهش میکنم و این لحن مثله قدیمه  
ارش رو کجای دلم بذارم؟  
لحظه ای خیره بهم نگاه میکنه و من میفهمم که  
هنوز یادش نیومده و شاید هم فکر میکنه من  
هنوز خواهر زنشم .  
اخم هاش کم کم دست دوستی به هم میدن  
لحنش دوباره خشن و غیر قابل انعطاف میشه با  
لحن بدی میگه: صبحونه رو آماده کردی؟  
-بله صبحانه آماده است؟

نگاهی به چشمهای سرخ از بی خوابیم میندازه و  
پوزخندی رو لبش میشینه و میگه: اصلا  
خوابیدی؟

—نه

سری به نشونه ی رضایت تگون میده و میگه  
:خوبه

و من میمونم تو حیوون صفتیه این مرد .  
بعد از اینکه ارش میره دستشویی تازه ماموریت  
سخته من آغاز میشه و اونم بیدار کردن رویاها .  
بعد از ۱۰ بار صداش زدن با عجز میناله :شری  
جون فقط ۵ دقیقه دیگه فقط ۵ دقیقه  
—۵ دقیقه دیرتر اومدم بیدارت کردم پاشو  
صبحونه بخور رویا اذیت نکن

## ۵- دقیقه

– رویا ۵ دقیقه دیرتر او مدم بفهم

– خو ۵ دقیقه دیگه بخوابم چی میشه ؟

هیچی نمیشه عزیز کم هیچی نمیشه تو کم کم ۷  
ساعته که خواب ۷ پادشاه مبینی و برای ۵ دقیقه  
التماس و من ۷ ساعت رو نخواستم و ای کاش ۵  
دقیقه به این پلکهای آتیش گرفته ام استراحت  
میدادم

بعد از ۵ دقیقه به زور ریختن لیوان آب یخ رو  
صورت رویا بالاخره موفق میشم که دخترک  
خوش خوابم رو بیدار کنم .

روی تخت نشسته و با عصبانیت بهم خیره شده  
و میدونم که خیلی دلش میخواد اون دندونای

صاف و ردیفش رو گیره حنجره ی بیچاره ی من  
کنه .

لباساش رو که میپوشه با هم از اتاقش بیرون  
میزنیم و ارشی رو میبینیم که دو لپی مشغول غذا  
خوردن مشغوله لقمه گرفتن برای رویام و رویا  
داره پر استرس امتحانه زنگ اولش رو دوره  
میکنه نگاه آرش به دست های پر از زخمه .

در حال گذاشتن میوه و لقمه برای مدرسه ی  
رویام که دستم طعمه ی دستش میشه با دقت  
دستم رو واریسی میکنه و با فشاری که به دستم  
میاره یکی از زخمهام سر باز میکنه با چندان  
دستم رو گوشه ای پرت میکنه و میگه : برو به یه

دکتر نشون بده عمیقن عفونت میکنن حوصله ی  
نعشه کشی نداره

نگاه رویا به ماست و دخترکم چشماش پر از  
اشکه اما صداش در نیامد بمیرم برات عزیزکم  
بمیرم .

\*طعم زهر میدهد

میدانم که میدانی

تو هم مثل من بغضت را میخوری \*

بعد از راهی کردن آرش و شراره سریع برای  
ظهر قورمه سبزی بار میدارم و به سمت شرکت  
راه می افتم .

توی شرکت مشغول حساب موجودی این ماه  
بودم اعداد و ارقام جلوی چشم هام اله کلنگ



بازی میکردن یک سری های دیگه اشون هم که سر و گوششون بیشتر میجنید دنبال هم افتاده بودن و از این ور کاغذ میدویدن اون سر کاغذ با خودم گفتم یه لحظه پلکهام رو میذارم رو هم تا شاید این اعداد بازیگوش دست از بازیگوشی بردارن و بذارن من هم به کار خودم برسم .

نمیدونم این پلک روی پلک گذاشتم چند دقیقه یا شاید چند ساعت طول کشید اما با صدای کامران و حمید که بالا سرم وایستاده بودن سریع سره جام ایستادم که باعث شد دستم با شدت به میز برخورد کنه خواب آلود خیره به حمید و کامرانه لبخند به لب نگاه کردم .

کامران گفت :خیلی خوابت میادا

حمید هم با لبخند مهربونی گفت: یا مرخصی  
استعلاجی میگیری یا میای اینجا میخوابی؟ میگم  
شراره تعارف نکن میخوای کلا کار نکن من  
هرماه حقوقتو برات میریزم  
با خجالت میگم: ببخشید یه لحظه نفهمیدم چی  
شد دیشب اصلا نتونستم بخوابم  
قیافه ی کامران سرخ میشه و با غیز میگه: ا  
اونوقت چرا؟  
با بهت جواب میدم: راستش مجبور شدم خونه  
رو مرتب کنم کارمم زیاد طول کشید اصلا فرصت  
اینکه بخوابم پیش نیومد  
کامران به حالت عادی برگشت و رو به حمید  
گفت: بذار بره خونه استراحت کنه

قبل از اینکه حمید حرفی بزنه سریع گفتم: نه نه نه  
نه این ماه خیلی مرخصی گرفتم فردا هم که  
دانشگاه دارم نمیتونم پیام شرکت نمیتونم به  
خاطر کار نکرده حقوق بگیرم  
حمید با ملاطفت گفت: من مشکلی ندارم  
میخواهی برو خونه  
کلافه دستم رو به به روسری ام بند میکنم و  
میگم: نه ممنون الان خوبم  
نگاه حمید نگران میشه و میگه: بینم دستتو  
با تعجب دستم رو به سمتش میگیرم که کامران  
بی اجازه دستم رو میگیره و بعد با عصبانیت میگه  
:چیکار کردی با خودت؟  
با بهت میگم: اقا کامران

کامران نگاهش رو به من میدوزه و بعد با  
عصبانیت دستم رو ول میکنه و رو به حمید میگه  
:میرمش دکتر زخمش عمیقه باید پانسمان بشه  
حمید بی هیچ حرفی سر تکون میده و کامران هم  
رو به من دستور میده که زودتر بلند شم و باهاش  
راه بیفتم

حمید که از اتاق بیرون میره رو به کامران میگم  
:چیزه مهمی نیست خوب میشه

-اره مشخصه که این زخم عمیق خوب شدنیه  
-نیازی به دکتر نیست خودم یه کاریش میکنم  
-شراره پاشو میگمت

و تو چی میفهمی مرد که من گور ندارم که کفن  
داشته باشم پول دکترم کجا بود؟

نگاه ماتم رو که میبینه خودش تا ته قضیه رو  
میره کلافه دستی تو موهاش میکشه و با صدایی  
که تنش رو بالا برده رو به من میگه: به نظرت  
اینقدر ندارم که پول پانسمان دستت رو بدم؟ یا  
شایدم اینقدر پستم که وقتی با من بیرونی بذارم  
دست تو جیت کنی؟

خواستم حرفی در دفاع از خودم بزنم که عصبی  
میگه: هیس حرف نباشه زودتر بیا پارکینگ  
منتظرتم

وقتی توی ماشین نشستیم سریع شروع به حرف  
زدن کرد: دستت چی شده؟  
—شیشه بریده

-اوه واقعا خوب شد گفتم نمی‌دونستم شراره چرا  
شیشه دستت رو بریده؟ کار آرشه مگه نه؟

-چرا براتون مهمه؟

-چون تو برای من مهمی چون اگه اون پدر  
عوضیت نبود تو مال من بودی نه یه پرنده تو  
قفسه آرش اونم برای انتقام کثیفش

-حالا که هستم حالا که همه چی گذشته برای  
چی هنوز برات مهمه که من چه وضعیتی دارم؟  
کامران با حرص داد زد: چون دوستت دارم لعنتی  
می‌فهمی؟ دوستت دارم

خدایا میدونی تا حالا هیچ کس بهم نگفته بود  
دوستم داره؟ میدونی عقده دارم؟ حق نمیدی که  
دلیم بلرزه؟ حق نمیدی؟؟

سرمو زیر میندازم و حرفی ندارم برای این ابراز  
احساسات هر چند آمیخته با خشم مرد کنار  
دستم

کامران اما بی خیال همیشه و میگه: کار آرش بود  
مگه نه؟

چی؟

این زخمای دستت اون کبودی هفته ی اول  
ازدواجت

پس چی فکر کردی مرد؟ نکنه فکر کردی  
مازوخیسم دارم و از عذاب دادن خودم لذت  
میبرم؟

بله

مشتی روی فرمون میکوبه و بعد از اندکی سکوت  
برای حفظ کنترل خودش دوباره میغره: برای چی  
قبول کردی؟ چرا اینقدر احمق بودی که افتادی تو  
تله ی آرش؟

-چون احمقم چون یه دختر بیچاره ی فلک زده  
ام که از داره دنیا فقط خودشه و دخترش رویا  
چون نه سر پناهی داشتم نه پناهی به کی تکیه  
میکردم وقتی تکیه گاهی نداشتم؟

-به من به منه لعنتی خودت رو نشون میدادی  
؟مگه قبل از فرار اون مثلا خانواده ات ازت  
خواستگاری نکرده بودم؟ فکر کردی با یه بار  
جواب رد شنیدن دست از سرت بر میداشتم  
؟کافی بود خودتو نشون میدادی خودم همه



چیزت میشدم همه کست میشدم سر پناه می  
خواستی سرپناهت میشدم تکیه گاه میخواستی  
تکیه گاهت میشدم

-حالا که نشدی چرا داری با گفتنش بیشتر  
آتیشم میزنی ؟

-چون عادت کردی به سوختن و ساختن مثل  
اینکه بیشتر جذب اونایی میشی که اذیت میکنن  
خانواده ات ، آرش . خوب منم شانسمو امتحان  
میکنم آزارت میدم بینم به من میرسی یا نه ؟  
جواب من میشه دو قطره اشک و کامران هم  
شکنجه گر می شد .

\*مهربانی را اگر قسمت کنیم

من یقین دارم به ما هم می رسد !

آدمی گر ایستد بر بام عشق

دست هایش تا خدا هم می رسد...\*

به مطب دکتر که رسیدیم دکتر با بررسی زخم  
دستم با عصبانیت به سمتم غرید و گفت: کی  
اینطوری شده؟

با بغض میگویم: دیشب

از دیشب با این وضعیت خوش و خرم داری  
میگردی؟ هنوز توی دستت شیشه خرده است من  
نمیدونم با خودت چی فکر کردی تو؟

دکتر میگویم و کامران اخم هاش رو عمیق تر بهم  
پیوند میده دکتر غر میزنه و کامران با غیز به من

خیره میشه دکتر میگه و چرا هیچ کس منو درک  
نمیکنه؟

\*تنها، تنهایی است که تنهایت نمیگذارد\*

بعد از ضد عفونی کردن دست و پانسمانش از  
دکتر خداحافظی و تشکر میکنیم کامران که پول  
رو حساب میکنه و به سمت ماشین راه می افتیم  
رو بهش میگم: همینکه حقوقم رو گرفتم پولتونو  
بهتون پس میدم

با عصبانیت میگه: یه بار دیگه همچین حرفی از  
دهنت در بیاد من میدونم و تو فهمیدی؟

با ترس نگاهش میکنم و این همون کامرانه که  
همیشه شوخ و شاد بود و همه با دیدنش انرژی  
میگرفتن؟ چرا اینقدر تلخ؟ چرا اینقدر بد؟

## \*آشق

را از این به بعد این گونه بنویسید  
چون همیشه سرش کلاه می رود!!!\*  
من رو دم خونه ی آرش پیاده میکنه و  
میگه: خدا حافظ

با بهت میگم: اما شرکت ...

-لازم نیست برو استراحت کن

-اما آقا حمید

-باهاش صحبت میکنم

-نه آقا کامران خواهش میکنم منو برگردونید من

فردا هم نمیتونم پیام پس کی کارامو بکنم پس

برای چی دارم حقوق میگیرم

با داد میگه: شراره تمومش کن گور پدره حقوق و  
شرکت داری از خواب میمیری

–مهم نیست اصلا از کی تا حالا شما و اقا حمید  
اینقدر باهم خوب شدین شما که رقیبش بودید  
–دیگه نیستم الان ما فقط یه رقیب داریم اون  
هم آرشه من به حمید چیزی رو دادم که  
میخواست اون هم چیزی رو به من میده که من  
میخوام ضربه زدن به آرش تنها آرزوی این  
روزهای منه

با بهت مینالم: اما ...

با خشم و صورتی بر افروخته میگه: اما نداره  
میری خونه استراحت میکنی فردا هم میری

## دانشگاه پس فردا تو شرکت میبینمت فعلا خداحافظ

بالاجبار خداحافظی میکنم و از ماشین پیاده  
میشم .

درب خونه رو که باز میکنم بدون هیچ معطلی ای  
به سمت اتاق رویا میرم و ساعت روی دراورشو  
رو یه ساعت دیگه تنظیم میکنم تا برنج رو دم  
کنم و ناهار رو آماده برای آرش و رویا روی میز  
بچینم .

یک ساعت خواب با تموم کافی نبودنش عجیب  
التیام بخشید به سردرد کشنده و سوزش  
چشمهام با انرژی مضاعف غذا رو آماده کردم که

## در حین چیدن میز صدای کلید و مطابقش ورود آرش و رویا

بعد از انجام دادن کارها درسهای فردام رو  
مروری میکنم با رویا ذره ای درسهاش رو کار  
میکنم و بعدش هم با خمیازه ای که رویا میکشه  
مغزم یادآوری میکنه که ۱ ساعت استراحت  
کردن به قدر کافی نبوده با رویا برای یکی  
دو ساعت دوباره استراحت میکنیم و باز روز از نو  
روزی از نو دوباره رفتن به اشیپزخونه غذا پختن  
میز چیدن .

اینقدر خسته بودم که دلم مردن میخواست ۱۹  
ساله بود اما دلم جوونی میخواست پیر شده بودم  
و خسته و ۱۹ ساله که کسی هوایه منو نداره

\*آدم ها از پیری نمی میرند

ادم ها زمانی می میرند

که از همه چیز

خسته ....

میشن \*

هنوز استاد وارد کلاس نشده بود که با شنیدن

زنگ موبایلم به تکاپو افتادم و بعد از سه ساعت

گشتن توی بازار شام کیفم گوشی ام رو پیدا

کردن شماره ناشناس بود پس با لحن جدی ای

جواب دادم: بله؟

با صدای رویایی که از پشت خط صدای فین

فینش دلم رو ریش میکرد به سرعت از جام بلند

شدم: شری جونم



–جانہ دلم؟ چی شدہ عزیزکم چرا گریہ میکنی؟

–میای مدرسه ام؟

–میام... همین الان میام

به سرعت به کیفم چنگ میندازم و از دانشگاه

بیرون میزنم غذای روی گازم از یادم میره

میدونم بعد از تموم شدن دانشگاه میتونستم

بهش برسم اما دیگه نمیتونستم تا برسم به

مدرسه ی رویا و بفهمم چی شده غدام میشه یه

قابلمه کربنه خالص .

بیخیال پوله ته کشیده ی کیف پولم میشم و

دست و دل بازی خرج میکنم و تاکسی در بست

میگیرم و چی شده که رویای عزیزم اشک به

چشمه اش آورده؟

به مدرسه که میرسم سریع به سمت دفتر مدیر  
میرم و میبینم رویا کوچولوم رو که سرش رو گیر  
دستاش کرده و هق میزنه با عجله به سمتش  
میرم و با بغضی که تو صدام نشسته میگم: رویا  
....

رویا سرش رو بالا میگیره و من میبینم صورت از  
گریه سرخ شده اش رو و دلم میریزه  
خانمی که پشت میز بود نگاهی به من میندازه و  
بعد با لحن تندی رو به رویا میگه: من گفتم زنگ  
بزن دوستت و بیار؟ گفتم زنگ بزن اولیات اصلا  
شماره مادرتو بده بینم  
با عصبانیت میگم: خانم محترم میشه بگید چی  
شده؟

مدیر با عصبانیت دستش رو تکون میده و میگه  
:شما بفرما بیرون به شما ربطی نداره

–هر چیزی که به رویا ربط داشته باشه به من  
ربط داره

مدیر با جدیت خیره به چشم هام میپرسه :میشه  
نسبتتون رو با رویا بدونم ؟

–مادر اشم

با بهت بهم خیره میشه و میگه :چند ساله اتونه ؟

–شما به سن و سال من چیکار دارین ؟ دارم

میگم دختره من چرا داره اینطوری زار میزنه ؟

مدیر که انگار یادش افتاده بود چی شده با لحن

تندی گفت :ما باید طلبکار باشیم خانم محترم

دختر شما رو صندلی معلم پونز گذاشته مدرسه  
ی ما نمیتونه این بی انضباطی ها رو تحمل کنه  
خیره به رویا میپرسم: راست میگن رویا؟  
رویا فقط گریه ول میده و من کلافه میمونم و  
میدونم دخترکم تفریح میخواستته هر چند بد  
هرچند ناسالم.

رو به مدیر مدرسه میپرسم: آگه من رضایت معلم  
اش رو بگیرم شما رویا رو میبخشید؟  
مدیر مغرورانه دست به سینه میشه و میگه: هر  
چند میدونم خانم نظری به این راحتی ها از  
اینکاره گستاخانه نمیگذرن اما آگه تونستین  
رضایت ایشون رو بگیرید رضایت من رو هم  
جلب کردید

سری تگون میدم و با آرامش میگم: همیشه خانم  
نظری رو صدا بزنی

– نه خیر باید صبر کنید زنگ تفریح بخوره

– کی زنگ میخوره؟

– ۴۵ دقیقه دیگه

– پس من منتظر میمونم

– من هم منتظر دیدن تلاش شما میمونم

رویا رو از دفتر مدیر مدرسه بیرون میکشم و با  
خودم به حیاط میبرمش دست و صورتش رو آبی  
میزنم و از مغازه ی سر کوچه براش کیک و  
آبمیوه ای میخرم رویا با بغض میخوره و میدونم  
دختر کوچولوم از کارش خجالت زده و ترسیده  
است

با ترس رو به من میگه: شری جونم؟

جان دلش؟

میگم اگه بابا بفهمه چی میشه؟ بابا منو میکشه

میدونم بابا دیگه اصلا مثل قبل نیست دیگه

دوستم نداره من حتی دیگه بابامو نمیشناسم

قلبم درد میگیره و من نمیخوام تو به سرنوشت

من دچار بشی عزیزکم

نمیخوام مثل من بشی من دوست دارم تو مثل

من نیستی تو خانواده داری تو پدر بزرگ و

مادربزرگ و عمه داری تو خیلی ها رو داری که

دوست دارن تو مثل من نیستی .

\*جالبه ...

هیچکس حتی وانمود نمیکنه

دوستم داره \*

– از کجا میخواد بفهمه؟ ما که چیزی بهش

نمیگیم

– بابا میاد دنبالم تو رو اینجا بینه میفهمه که من

یه گندی بالا آورم

– خب یه کاری میکنیم تو با بابات برو من هم

خودم میام اینطور نه سیخ میسوزه نه کباب

– اما آخه ...

– آخه چی؟

– آخه اونوقت بابا تو رو دعوا میکنه میگه چرا دیر

رسیدی خونه

– منم میگم کلاسه دانشگام طول کشید

–بابا میزنتت

–مهمم اینه که تو ناراحت نباشی

–تو رو که میزنه من ناراحت میشم

–نشو من عادت دارم من چیزیم نمیشه

بغلم میکنه و منم سخت به اغوشش میکشم این  
جوجه کوچولوی زیر بارون مونده ی این روزهامو

زنگ تفریح که میخوره رویا رو میبوسم و به  
سمت دفتر مدیر میرم خانم نظری با خانم مدیر  
کینه توزانه به من نگاه میکردن دوستانه به خانم  
نظری دست میدم و ابراز خوشبختی میکنم خانم  
نظری که از این رفتارم به شدت جا خورده بود با  
بهت میگه: خانم صبری واقعا از این رفتارتون



شگفت زده شدم اما باید بدونید که این رفتار  
شما چیزی رو تغییر نمیده

–من متوجه ام اما خواهش میکنم بذارید توضیح  
بدم

مدیر–بفرمایید ما سراپا گوشیم

–راستش رویا زندگی سختی داره یعنی چطور  
باید بگم در واقع من خاله ی رویا هستم از همون  
اول با اینکه فقط ۸ سالم بود خودم بزرگش  
کردم و خواهرم به خوشگذرونی های خودش  
میرسید این اواخر شوهر خواهرم متوجه شد که  
خواهرم داره بهش خیانت میکنه و خب این اولین  
ضربه ی وارده به رویا بود اینکه مادرش یه  
خیانتکاره

قیافه ی خانم معلم و مدیر بهت زده و هیروون بود که ادامه دادم :طی اون پروسه ی زمانی که پدر رویا به شدت عصبی و ناراحت رویا به خاطر استرس و ترس شدید دچار اختلال پانیک میشه من هم به خاطر اینکه مراقب رویا باشم با پیشنهاد ازدواج پدرش موافقت کردم

رویا زندگی عادی ای نداره که بخوام ازش انتظار عادی بودن داشته باشم رویا هر روز داره شکنجه شدن من توسط پدرش رو میبینه میبینه که به خاطر کار مادرش من دارم تقاص پس میدم ،پدرش یه مرد شکاک و عصبی شده رویا تفریحی نداره خواهش میکنم درکش کنید

خانم نظری با چشم‌هایی که اشک توشون حلقه  
زده گفت: من واقعا نمیدونستم من متاسفم  
- من نگفتم که شما متاسف بشید فقط از تون  
میخوام رویا رو ببخشید

خانم نظری: معلومه که میبخشم هر کسه دیگه  
ای بود با اینهمه مشکلات کم میاورد رویا که فقط  
یه شوخی با من کرد از این به بعد باید هواش رو  
هم داشته باشم خوب شد که گفتین واقعا کمک  
بزرگی کردین

مدیر - درسته اینجور بچه ها رو باید بیشتر  
هواشون رو داشت

خواستم تشکر کنم که با شنیدن صدای زنگ  
خانم مدیر گفت: اوخ اوخ از بس گرم حرف زدن  
شدیم که گذر زمان یادمون رفت  
خانم نظری: چه زود گذشت اصلن باورم نمیشه  
الان باید بریم خونه  
از جام بلند شدم و رو به هر دوشون گفتم: در هر  
صورت از تون ممنونم بیشتر از این مزاحمتون  
نمیشم  
مدیر و معلم سریع از جاشون بلند میشن و به  
بدرقه ام میان دست خانم نظری رو محکم فشار  
میدم و میگم: مواظب دخترم باشین باشه ؟  
خانم نظری پلکهایش رو روی هم میذاره و میگه  
:مواظبشم .. تو هم مواظب خودت باش...

–شراره

–چه اسم زیبایی

–نظر لطفته عزیز

مدیر سرفه ای میکنه و میگه :جای هیچ نگرانی  
ای نیست خانم صبری از این به بعد خودمون به  
شرایط رویا رسیدگی میکنیم

–از لطفتون بی نهایت ممنونم فعلا خدانگهدار

–خدانگهدار

از سالن مدرسه که بیرون میزنم با احتیاط نگاهی  
به خیابون میندازم و رویا رو میبینم که سوار  
ماشین باباش میشه و به سرعت از مدرسه دور  
میشن

با استرس آتیش به مالم میزنم و سریع تاکسی  
ای میگردم و به سمت خونه حرکت میکنم .  
در خونه رو که باز میکنم ارشی رو میبینم که عین  
یه شیر زخمی توی سالن قدم رو میره پامو که  
داخل خونه میذارم به سمتم هجوم میاره و با  
چادر میگردم و پرتم میکنه داخل سالن با فریاد  
میگه : کدوم گوری بودی؟

ترس تو نگاهم میشینه و انتظار هر واکنشی رو  
داشتم حتی انتظار این واکنش اما نه به این  
شدت

–د...دا...دان.....دانشگاه

–مگه کلاست ساعت ۱۱ تموم نمی شد؟

–اُ...اُستاد...استادمون جبرانی گذاشت

راضی که میشه برق شرارت تو چشمه‌هاش  
میجهه و میگه: چه حیف که غذات سوخت حالا  
چیکار کنیم؟

جوابی ندارم و خدایا رحم کن .

آرش به سمت اتاق رویا میره صداش رو میشنوم  
که میگه: حاضر شو برو خونه ی مامان نسرين  
شب هم اونجا بمون تا پیام دنبالت  
صدای ریز بله ی رویا به گوشم میرسه و آرش  
داره دخترش رو از خونه دور میکنه که چه بلایی  
سره خاله اش بیاره؟

رویا که میره آرش دست من رو میگیره و به  
سمت اشپزخونه میره غذای سوخته رو جلوم

میداره و روبه روم میشینه با بهت بهش نگاه  
میکنم که میگه: تا تهش رو باید بخوری  
چشم هام گرد میشه و مگه آدم زغال هم میخوره  
؟

وقتی چشم های مصممش رو میبینم با عجز  
مینالم: ارش تو رو خدا

—همینکه گفتم یا میخوری یا یه بلایی سرت  
میارم که خودت کیف کنی

بالا اجبار شروع به خوردن میکنم ده تا قاشق رو  
که به زور فرو میدم معده ام دگرگون میشه و تا  
مرز بالا آوردن پیش میام که ارش با عصبانیت  
میگه: بالا بیاری مجبورت میکنم اونی رو هم که  
بالا آوردی رو دوباره بخوری



با این حرفش حالت تهوع ام بیشتر میشه که  
ضربه ی محکم مشته آرش رو پیشونیم میشینه و  
من حالت تهوع ام رو با بغضم قورت میدم  
غذای سوخته رو تا ته میخورم آرش که خیالش  
راحت میشه به رستوران زنگ میزنه و برای  
خودش سفارش کباب کوبیده میده  
معه ام دگرگون بود احساس میکردم به جای  
خون توی بدنم کربن و تکه های سوخته ی  
غذاه که داره گردش پیدا میکنه سرگیجه ی  
شدیدی پیدا کرده بودم نفسم هم درست بالا  
نیومد خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟ سرم به  
دوران افتاد با تقلا و مشقت خودم رو به اتاق رویا

رسوندم اما نرسیده به تختش روی زمین افتادم  
و بیهوش شدم .

با صدای رویا و تگون هایی که به بدنم میاد به  
زور پلک هام رو باز کردم .

چشم های بزم رو که دید سریع پرسید :چرا  
اینجا خوابیدی ؟

با دهنی که طعم سوختی غذا هنوز توش حس  
میشد گفتم :خیلی خسته بودم حوصله نداشتم تا  
اونجا برم

—بابا چیکارت کرد ؟

—هیچی یه ذره داد و بیداد کرد فقط

—فقط به خاطر همین منو فرستاد خونه ی مامان  
بزرگ اینا؟

–مگه حتما باید دلیلی داشته باشه که بری پیش

نسرین خانم اینا ؟

–نه...آخه

–درسات رو خوندی ؟

–آره اونجا بودم عمه کمکم کرد

بوسه ای روی گونه اش گذاشتم سعی داشتم

بلند شم که گفتم: چیکار میکنی ؟

–برم شام درست کنم دیگه

عاقل اندر سفیهانه نگاهی بهم انداخت و گفت

:حالت خوبه خاله جون؟ ساعت ۱ نصفه شب

چه شامی آخه ؟

با بهت به ساعت پیش روم نگاه کردم چقدر

خوابیده بودم و خودم خبر نداشتم با تموم

خوابیدن دراز مدت‌م باز هم خسته بودم و حال بدی داشتم اول رفتم چند تا قرص خوردم و بعدش دوباره خوابیدم صبح به زور زنگ‌های مداوم گوشی چشم باز کردم با دیدن ساعت ۵:۱۵ اول نمازم رو خوندم و صبحانه رو آماده کردم آرش با دیدن حال زار و خراب من نگاهش رو خیره ام کرده بود و می شد ته ته نگاهش عذاب وجدان رو حس کرد حالم افتضاح خراب بود دلم پیچ میخورد و سرم گیج میرفت بند بند بدنم نبض داشت و مرگ رو عین یه پرده ی سیاه رو به روی چشمهام حس میکردم بعد از بدرقه ی آرش و رویا به سمت شرکت راه افتادم .  
بالاخره طاقت نیاوردم و حالم بهم خورد اما فقط به یک بار بسنده نکرد اینقدر رفت و آمدم زیاد

شده که سارینا منشی شرکت به حمید خبر داد  
دوباره به اتاقم برگشته بودم که کامران و حمید  
وارد شدن

حمید: تو چرا رنگ و روت اینطوریه دختر؟

کامران: من نمیدونم وقتی حالت خوب نیست  
مریضی که میای شرکت خودتو شکنجه میدی؟  
-م....من ...خو....خوبم

حمید با حرص گفت: اره کاملا از رنگ زرد و حال  
و روزت مشخصه که چقدر خوبی

کامران: پاشو بریم دکتر

-لازم نیست گفتم خوبم

کامران: میگمت پاشو د

حمید: بین شراره اصلا میخوای تا وقتی که  
شرایطت ثابت بشه استراحت کنی؟ بعد بیای  
سرکار؟

اشکهام نا خودآگاه سرازیر شدند و با ناله گفتم  
:نه من حالم خوبه

کامران با حرص گفتم: پاشو بریم دکتر تا حالت  
خوب بشه

—من هنوز پول اون سری رو به شما برنگردوندم  
با کوبش دست کامران به میز از جام میپریم و به  
قیافه ی رنگ خونه کامران نگاه میکنم که صدای  
دادش تو گوشم میپیچه: مگه نگفتم حق نداری  
راجب برگردوندن اون پول با من حرف بزنی  
؟شراره نمیخوام تو چشمت مثل بقیه باشم پس

سگم نکن و عین همیشه یه دختر خوب و حرف  
گوش کن باش و راه بیفت  
بغض میکنم و کامران هم فقط دنباله بله چشم  
گویه منه ...

به دکتر که میریم دکتر بعد از معاینه ی من با  
تعجب میگه: دیروز چی خوردی دخترم؟  
با بغض آمیخته با گریه ی بلندم میگم: غذای  
سوخته

کامران نزدیک تر میاد و با بهت میگه: خوب مگه  
مجبور بودی بخوری؟  
دکتر با آرامش میپرسه: چقدر سوخته؟

هق هقم بالا تر میره از یادآوری طعم جهنمیه اون  
غذا و آخ خدا که چقدر طعمه زهر میداد: خیلی  
سوخته

کامران باز هم سوالش رو تکرار میکنه: مگه  
مجبور بودی غذای سوخته بخوری؟  
با نفرت میغرم: ارش مجبورم کرد و گرنه احمق  
نبودم

کامران به آنی قیافه سرخ میکنه و رگ گردن  
بیرون میده و من پوزخند میزنم به مرد غریبه ای  
که برام عصبانی میشه و داداشای من از سیب  
زمینی بی رگ تر بودن انگار ...

دلیل حال بدم مسمومیت اعلام شد و بعد از  
سرمی که زدم کامران منو به خونه ی نسرین



خانم اینا رسوند بعد از سفارشات کامران به  
نسرین خانم نسرین خانم با مهربونی منو به  
اتاق آرمینا برد بعد از اینکه قرص هام رو داد  
داشت از اتاق بیرون میرفت که دستش رو گرفتم  
و گفتم: میشه یه آژانس بگیرید من برم خونه؟  
با مهربونی اخمی به چهره میندازه و میگه: اینقدر  
تحمل کردن ما سخته که هنوز نیومده میخوای  
بری؟

نه... نه.... مسئله این نیست آخه آقا آرش  
میفهمه عصبانی میشه

-لازم نکرده خودم بدم چی بگم که اون پسر  
ذلیل مرده سره جاش بشینه

با صدای داد و هوار آرش از خواب پریدم که  
ارش با خشم در اتاقو باز کرد و داد زد: اومدی  
اینجا چه غلطی کنی؟

نسرین خانم از پشت سر جیغ کشید: خدا ذلیل  
ات کنه به اون بدبخت چیکار داری امروز صبح  
خودم رفتم دم خونه ات دیدم داره میمیره  
-میمرد که میمرد به درک که میمرد فکر میکنی  
مهمه؟

نسرین خانم گوش آرش رو میپیچونه و با غیز  
میگه: واسه من مهمه آرش به خداوندیه خدا یه  
تاره مو از سر این دختر کم بشه من میدونم و تو  
حالا امتحان کن

آرش پوزخندی تحویل سر به زیر انداخته ی من  
میده و راهش رو میگیره و میره .  
\*وقتی چای نبات هم افاقه نکرد  
مادرم فهمید من "دلیم" درد میکند  
نه دلیم ....\*

سه روزی میشه که خونه ی نسرین خانم اینا  
موندم آرش سراغی ازم نمیگره و انگار به کل من  
رو فراموش کرده رویا میاد و آخر شب مجبور  
میشه بره اما این روزا انگار با آزاد بودن من و  
گشت و گذار همراه با من و عمه ارمینا ش زیادی  
بهش خوش میگذره و شده اون رویای قبلی روز  
چهارم بود و تمام خانواده ی آرش اعم از نسرین  
خانم ، ارسلان خان و ارمینا نشسته بودیم دور هم

و داشتم عسرونه میخوردیم و رویا هم گوشه ای  
از حیاط با تاپ مخصوص خودش سرگرم بود که  
آرش اومد اینقدر عصبانی بود که صورتش یک  
پارچه رنگ خون گرفته بود از همون دور و  
نرسیده به ما قلبم رو دیدم که از جا کنده شد و  
افتاد تمام بدنم نبض گرفته بود من این نگاه  
پرخشم نشونه رفته به خودم رو میشناختم همون  
نگاهی که وقتی بابا عصبانی می شد حواله ام  
میکرد همون نگاهی که بعدش میشد کمر بند  
چرم و انباریه تاریک و نموره ته حیاط ... من از  
این نگاه میترسم .

ارش که جلو میاد چند نفس عمیق حواله ی ریه  
هاش میکنه و خیلی معمولی با پدر و مادرش و  
خواهرش سلام علیک میکنه و بعد رو به مامانش

میگه: رویا امشب اینجا بمونه شراره تو هم با من  
بیا یه کار اضطراری پیش اومده

نسرین خانم ترسیده از نگاه هنوز غضب آلوده

آرش سریع گفت: چیکار شراره داری؟

ارش کلافه دستی تو موهاش میکشه و میگه

:مادر من بدبخت شدم بیاد کمک کنه یه ذره

کارای شرکتمو رو به راه کنم اینو که از دستش بر

میاد نیاد؟

بدون هیچ حرفی سریع آماده میشم و وقتی به

خودم میام که کنار آرش تو ماشین نشستم و

حالت های عصبی آرش به شدت ترسوندم

فرمون ماشین رو چنان محکم گرفته بود که بند

بند انگشتهاش از پوستش بیرون زده بود و سفید

شده بود نفسهای عمیقی که میکشید نشون از  
شدت خشمش داشت و مگه چه اتفاقی برایش  
افتاده بود؟

به خونه که میرسیم وارد خونه میشم و اون حجم  
بههم ریخته و شلوغ پلوغ خونه میترسونتم آرش  
بی هیچ حرفی به سمت اشیای خونه میره لیوان آبی  
برای خودش میریزه و به ضرب سر میکشه من  
رو که همونطور مات مونده به شاهکار این چند  
روزه ی خودش خیره میبینم با حرص و عصبانیت  
لیوان رو جلوی پام پرت میکنه که تکه های  
شکسته ی لیوان به سمت بالا میاد بعد هم  
سوزش صورتم که بریده میشه .

با بهت بهش خیره میشم که با قیافه ای برزخی و  
سرخ تر از هر چیزی که تو عمرم دیده بودم به  
سمتم میاد و با داد میگه: بدبختم کردی آشغاله  
عوضی..... به خاطره تو به خاطره توی نکبت کل  
زندگیمو به باد دادم

با تموم شدن فریاد مشتشه که به قفسه ی سینه  
ام کوبیده میشه و نفسم حبس میشه و چرا یهو  
این خونه تموم اکسیژنش رو از دست داد؟  
سیلی محکمی که به صورتم میکوبه عین پرکاه از  
جام میکنه و به گوشه ی دیگه ی خونه پرتم  
میکنه.

مشت میکوبه لگد میزنه و عقده های دلش رو  
فریاد میکنه.

میگه از مزایده ای که دو ساله برایش نقشه کشیده و پول زیادی رو برایش سرمایه گذاری کرده .

میگه از مزایده هایی که کامران نقشه اش رو به حمید لو داده

میگه از منی که دلیل این خیانت کامران به آرشم میگه و میکوبه و نمیگه حجم تنیه یه دختر ۱۹ ساله طاقت ضربه های محکم و سنگینش رو نداره .

بعد از تمام ضربه هاش دیگه مشت و لگد هاش رو حس نمیکنم و انگار خواب داره از درد این بیداری نجاتم میده . شایدم از اون دسته خوابای ابدیه که عاشقانه منتظرشم .



\*ای زمانه من از گردش تو سیر شدم

بسکه آزرده شدم

خسته و دلگیر شدم

ای مرگ چرا در آغوش نمیگیری مرا؟

به خیالت که جوانم

به خدا پیر شدم \*

با درد عمیقی که با نفس کشیدنم توی قفسه ی

سینه ام میپیچه به زور چشمهام رو باز میکنم

شمیم رو کنار دستم مبینم که صورت خیس از

اشکش کنار دسته گچ گرفته ام به خواب رفته

تکونی که به خودم میدم بی اختیار اه میکشم و

شمیم رو از جا میپروم .

شمیم که چشمهای بازم رو میبینه دوباره سیل  
اشکهایش رو روان میکنه و با گریه بوسه ای به  
گونه ی دردناکم میکاره و میگه :خوبی شراره ؟ تو  
که منو صفحه جون کردی  
-چی شده ؟

-هیچی فقط گیریه حیوون صفت افتادی که زده  
ناکارت کرده و الان سه روزه که رو تخت  
بیمارستان افتادی اونم بدون اینکه یه بار بهوش  
بیای

-چطوری شد که اومدم بیمارستان  
-مثل اینکه مامان بزرگ رویا همین مادر شوهر  
گرامیت دلنگرانت بوده آخر طاقت نمیاره میاد

خونتون تو رو که اینطوری میبینه بیچاره یه سگته  
رو رد میکنه و با عجله میرسونتت بیمارستان  
تو سکوت بهش ضل میزنم و باید خوشحال  
باشم که نسرين خانم نجاتم داد و بعد از  
گذروندن دوره‌ی لقاحت ام دوباره باید گرفتار  
فلاکت و مصیبت بشم ؟

شمیم ادامه میده :اوووو راستی شراره خانم من  
نمیدونستم شما اینقدر طرفدار داری چقدر اومدن  
ملاقات و خانم خواب ناز تشریف داشتن از  
پسر خاله بنده که بهش گفتیم گیر سه چهارتا  
دزد افتادی و خانواده ی شوهر و خانواده ی منو و  
اون پسر خاله ی شوهرت اسمش چی بوده هان  
کامران بگیر تا مدیر و معلم مدرسه ی رویا .

ههه چه خوش میکنی دل کوچیک منو دوستم  
؟من شراره ام کسی که از اول عمرش هیچ کس  
دوستش نداشته .کسی که حتی خدا هم دوستش  
نداشته که همون اول مادرشو ازش گرفت تا  
محبت مادرانه هم ازش دریغ بشه من هیچ کس  
رو نداره که بیاد ملاقاتم حتی اونوقتی که مثلا  
شوهرم به قصد مرگ کتکم میزنه  
\*اگر که درد از این گریه تا عصب برسد  
اگر که عشق لبالب شود به لب برسد  
که سالها بدوی ،قبل خط پایانی  
یوایش سایه ی یک مرد از عقب برسد  
شبانه گریه کنی تا دوباره صبح شود  
که صبح گریه کنی تا دوباره شب برسد

که هی سه نقطه بچینی ....

اگر...

ولی...

شاید...

کسی نمی آید

نه کسی نمی آید.\*

شمیم که از دلیل کتک خوردنم میپرسه و من  
میگم از کامران دلیل بودن و ثانیه ای بعده که  
انگار موی این بچه رو آتیش زدن و عجیب حلال  
زاده است این کامران خان .

شمیم که کامران رو میبینه صورت در هم میکشه  
و جواب سلام کامران رو هر دو زیر لبی میگی

من از خجالت کبودیه بدنم و شمیم هم از نفرت  
تو خونش جریان پیدا کرده .

کامران که از حالم میپرسه شمیم طاقت نمیاره و  
جواب میده

– به لطف شما که خیلی خوبه

کامران ابرو بالا میندازه و میگه :متوجه نشدم !

شمیم از جا میپره دست به کمر با تخرسی رو به

روی کامران می ایسته و با داد میگه :بایدم

متوجه نباشید هر اتفاقی که سر شراره اومده

تقصیر شماست اونوقت اومدید اینجا از حال و

احوالاتش میپرسید ما را امید به خیره شما نیست

شر مرسانید لطفا

کامران هم تخس میشه و اخم به هم نزدیک  
میکنه و میگه: میتونید مفهوم حرف بزنید یا نه؟  
شمیم جیغ میکشه: به خاطر شماست که این بلا  
سر شراره اومده به خاطر خیانت شما به پسر  
خاله ی عوضیتون به خاطر اون مزایده ی مسخره  
چطوری دلتون میاد به دختری که تمام عمر  
سختی کشیده سختی بدید؟ به شما هم میگن  
آدم؟

کامران با بهت به من نگاه میکنه ضربه ی وارده  
کاری تر از این حرفا بوده با بغض و ناراحتی  
سریع از اتاق خارج میشه و در رو پشت سرش  
به هم میکوبه

وقت ملاقات با مواجه شدن با اون همه ادم پی به  
حقیقت حرفهای شمیم میبرم و ته دلم گرم  
میشه از این بودنا .

ارمینا سفت و سخت کنارم چسبیده و هر لحظه  
از طرف برادرش عذر خواهی میکنه گله ای ندارم  
از آرش سختی کشیده و ادم سختی کشیده واقعا  
جای ترحم داره مثل خودم من با وجود تنهایی  
های همه ی سالهام با وجود نفرت تمام  
اطرافیانم از خودم درد خیانت نچسبیده بودم درد  
عاشقی نچسبیده بودم درد اینکه زنم با وجود یه  
بچه با یکی دیگه بپره درد اینکه پسرخاله ام بهم  
خیانت کنه اون هم به خاطر یه دختر بی ارزشی  
مثل من .



من این دردا رو نچشیده بودم به آرش حق  
میدادم هر چقدر هم بد بود حقش خیانت دیدن  
نبود مگه یه مرد چقدر تحمل داره؟

شمیم که خونه میره رویا به اصرار نسرین خانم  
رو راضی میکنه که بذاره امشب پیش من بمونه.

\*مثل یک عقربه اسیر زمان

توی تکرار در پس عادت

خسته ام مثل بچه از بازی

کاش یک شب بخوابه این ساعت \*

رویا از اتاق بیرون رفته تا بستنی بخره و بخوریم  
هنوز ۲ دقیقه از رفتن رویا نمیگذره که در اتاق باز  
میشه و من مردی رو میبینم که کابوس این

روزهای منه و میدونم که اون هم کابوسای زیادی  
داره

صورتش کبوده عصبیه ته ته نگاهش ناراحتی  
بیداد میکنه نزدیکم میشه پوزخندی تلخ روی  
لباش میشینه با آرامش گوشه ای از تخت  
میشینه

به کبودی اش اشاره میکنه و میگه : کامران زده  
نگاه متعجبم رو که میبینه ادامه میده : گفتم که  
خوشحال شی که مجنونت اینقدر عاشقت هست  
که با وجود شوهر داشتنت برات یقه جر میده  
بی تفاوت میگم : دیگه مهم نیست ۱۹ ساله که  
تنهام تا آخر عمرم میمونم باورم شده که  
گذشته ای نداشتم حالم ندارم آینده ای هم

ندارم چون تو آینده ام رو هم ازم گرفتی  
گذشته ام رو خانواده ام گرفتن حال و آینده ام  
رو تو. تو به خاطر اون انتقام مسخره ات انتقام از  
منی که از یتیم یتیم ترم گرفتی انتقام از منی که  
سوختم تو حسرت یه پشتوانه و کسی پشتمو  
نگرفت گله ای ندارم همیشه چوب کار نکرده رو  
خوردم

—چوب کار نکرده؟ نمیتونستی به من بگی کامران  
تو شرکت شما کار میکنه؟ معلوم نیست چه  
دلبری هایی برای کامران کردی که منی که مثل  
برادرش بودمو ول کرده و تو رو چسبیده  
—من فکر میکردم میدونی که پسرخاله ات  
کجاست و چیکار میکنه

اینم بدون که من هیچی نیستم هیچ وقت نبودم  
هیچ دلبری و ناز و ادایی هم بلد نیستم فقط  
میخوام اینو بدونی

-خیانت اطرافیان داره خفه ام میکنه نفسم بالا  
نمیاد تو رو که اذیت میکنم عذاب وجدان هم به  
اون نفس تنگی اضافه میشه داری پدرمو در  
میاری شراره

درست میشنیدم؟ یا به خاطر ضربه هایی که به  
سرم وارد شده بود دچار توهم شده بودم؟ آرش  
و درد و دل؟ اونم با من؟ آرش و رازه دل به  
اشتراک گذاشتن؟ آرش و عذاب وجدان اذیت  
کردن شراره ی بدبخت؟

آرش که بیرون میره ذهن من هنوز درگیرشه

رویا هم که میاد و بستنی ها خورده میشه من  
هنوز درگیرم  
سلول به سلول بدنم ترحم نشسته  
و من فکر میکردم ترحم انگیز تر از من کسی  
نیست  
و آرش خیلی مظلومه  
خواست اذیت کنه و اذیت شد  
خواست ازار بده و آزار دید  
خواست انتقام بگیره و ازش انتقام گرفتن  
آرش خوبه  
دلش پاکه  
فقط قلبشو سیاه کردن

همون آدمایی که یه عمر قلب منو سیاه کردن

دلهم میسوزه برات آرش

که خوبی و تظاهر به بدی میکنی

که میخوای انتقام بگیری اما خودت عذاب

میکشی

بیچاره آرش

بمیرن اون مثلا خانواده برای دل زخم خورده ات

خیر نبینه آرزویی که خوشی زد زیر دلش

خیر نبین آدمایی که خوشی میزنه زیر دلشون

و یه سری آدم مثل من له له ی یه لحظه خوشی

رو میزنن

خیر نبینن

\* ترس دارد به خواب میچسبد

تا به فردای پوچ شک بکند

شاید ان چشم های بی روشن

به شب لعنتی کمک بکند \*

از اون ماجرا چند هفته ای میگذره اخلاق آرش  
کاملا تغییر کرده گیر نمیده اخم نمیکنه بد نمیگه  
اذیت نمیکنه آزار نمیده انگار انتقام گرفتن رو  
فراموش کرده انگار دلش رو صاف کرده انگار  
خودشو پیدا کرده حتی گاهی اوقات نگاه های  
محبت آمیزش رو حس میکنم مواقعی که کمکم  
میکنه تا با اون دست شکسته ام بیش از حد کار  
نکنم واقعا دوست داشتنی میشه آرزو چی

میخواست که این مرد رو ول کرد؟ رویا حالش  
خوبه باباش که خوب باشه اون هم خوبه .  
همه چی خوبه آرش مزایده رو فراموش کرده  
حمید اما سعی در کمک گرفتن از آرش داره  
شعارش هم اینه که اگه این دو شرکت دست از  
رقابت بردارند و با هم همکاری کنند اتفاقات  
خوبی برای هر دوشون میفته آرش با کمال میل  
پذیرفته کامران اما راضی نیست این روزها که  
شمیم رفت و آمدش رو تو شرکت به خاطر من  
زیاد کرده در گیری های لفظیه این دوتا عجیب  
سرحالم میاره و گفته بودم کامران هم ترحم بر  
انگیزه ؟



وارد خونه که میشم با شنیدن صدای سرفه های خشک آرث به سمت آشپزخونه میرم صورت سرخ از تبش رو که میبینم لبخندی به ژولیدگی اش میزنم و این مرد عجیب موقع ناراحتی و خواب و مریضی شبیه پسر بچه های ۴ ساله ی سرتق و بهانه گیره

به سمتش میرم و نگاهش رو به خودم جذب میکنم هنوز میترسم ازش هنوز نگرانم با لحن صلح آمیزی میپرسم: حالت خوبه؟  
سری به علامت منفی تکون میده و منتظر نگاهم میکنه

چشمه‌هاش تباره صورتش سرخه بی توجه به نگاه متعجبش دستم رو رو پیشونی اش میدارم و

دستم که میسوزه سریع و هول میگم: باید بری  
دکتر تبت خیلی بالاس

با صدای گرفته اش میگه: خوب میشم

- پس برو تو اتاقت من برات دارو بیارم یه ذره  
استراحت کن

هنوز با نگاه مات خیره امه که کلافه میگم: برو  
دیگه

لبخندی رو لبش میشینه و من هم خودم تعجب  
میکنم از این جرئت خرج داده شده .

به اتاقش که میره سریع سوپی بار میدارم اب  
پرتهالی برایش میگیرم همراه با قرص های  
سرماخوردگی به اتاقش میبرم که یکی از بدترین  
شب های عمرم رو توش سپری کردم .

قرص ها و آبمیوه رو که به خوردش میدم سری  
با سطل آب و حوله بر میگردم تو اتاق و شروع  
میکنم دستمال خیس گذاشتن رو پیشونی داغش  
رویا هم که میاد خونه سریع میفرستمش خونه ی  
مامان بزرگش که مریض نشه آرش که این  
حرکت من رو میبینه با کسلی ای که ناشی از  
بیماری تو لحنش نشسته میگه :مگه خودت  
مریض نمیشی که رویا مریض میشه پس تو چرا  
اینقدر دور و بر منی ؟

-رویا مهمه خیلی مهم تر از من

نیم خیز میشه و میگه :چرا فکر میکنی مهم  
نیستی تو برای خیلی ها مهمی

پوزخندی به تلخی شکلات های تلخی که هیچ وقت دوستشون نداشتم رو لبم میشینه و جواب میدم: برای کی؟ اون خیلی ها فقط شامل رویا میشه و بس رویا نباید مریض بشه چون من بدون رویا نمیتونم زندگی کنم چون من به خاطر رویا حتی حاضرشدم حال و آینده ام رو از دست بدم بدون رویا نفسم بالا نمیاد اما اگه من نباشم به هر حال یکی جای منو براش پر میکنه در هر صورت به قول اون مثلا خانواده شریه مفت خور کم به جایی از دنیا بر نمیخوره

آرش با لحن تندی میگه: به من بر میخوره بهتره در مورد خودت درست صحبت کنی

-چی شده آرش خان؟ ناراحتین به خاطر من. من  
خواهر همونیم که ازش متنفرین همونیم که  
میخواین ازش انتقام بگیرین  
غم تو نگاهش میشینه و دلخوری قاطی اش  
میکنه

لحتم نیش نداشت که داشت ؟  
\*از صدای گذر آب چنان می فهمم  
تند تر از آب روان عمر گران میگذرد  
زندگی را نفسی ست ،ارزش غم خوردن نیست  
آنقدر سیر بخند تا که ندانی غم چیست \*  
فردا تولدمه طبق معمول هیچ کس یادش نیست  
شب که به رختخواب میرم خودم برای خودم  
آرزو میکنم خودم جشن میگیرم خودم دست

میزنم چون هیچ کس یادش نیست چون هیچ  
وقت هیچ کس یادش نیست

توی شرکت برای خودم یه کیک و شیر کاکائو  
میگیرم و خودم رو دعوت میکنم که برای ناهار یه  
ساندویچ بندریه کثیف بخورم و این ولخرجی ها  
به من نیومده اما خوب مگه من دل ندارم ؟

توی پارک نشسته ام و تاب بازی بچه ها رو نگاه  
میکنم و گازی به ساندویچ بندری ام میزنم امروز  
۲۰ سالم میشه ۲۰ ساله امه و تا حالا تاب سوار  
نشدم ۲۰ ساله و تا حالا کسی پشتم نبوده ۲۰  
ساله تنهام ۲۰ ساله خسته ام. با صدای پیامک  
گوشیم نگاهی بهش میندازم و پیام تولد شمیم

رو با جون و دل میپذیرم و ۲۰ سالمه و امسال  
فرق میکنه و یکی یادش بود تولدم رو .

\*باید فراموش کنی

که فراموش شدی .....\*

اینقدر محو خاطرات تلخ گذشته شدم که زمان از  
دستم در رفت وقتی به خودم اومدم که ساعت ۵  
بعد از ظهر بود توی نیم سال دوم که تاریکی از  
ساعت ۴ به بعد بود ظلمت تاریکی الان درست  
مثل نیمه شب بود .

وقتی به خونه رسیدم آرش و رویا رو دیدم و دو  
تا بسته ی کادو شده و قلبم چرا اینقدر شدید  
میتپه ؟من که میدونم برا من نیست

ارش دیر کردیم رو به روم نمیاره و با خوش  
رویی خوش آمد میگه درست رفتارش این روزها  
عجیب خوب شده بود اما انتظار این رفتار رو به  
هیچ عنوان ازش نداشتم رویا است که خودش رو  
تو آغوشم جا میکنه و دومین نفریه که تولد  
فراموش شده ام رو تبریک میگه و خدایا  
خوشبختیت همین طعمه مگه نه ؟  
ارش هم با مهربونی تولدم رو تبریک میگه و منو  
به سمت میز میبره و خدایا این کیک شکلاتیه  
تزئین شده با خامه مال منه ؟  
خوشبختیت چقدر شیرینه خدا جونم چقدر آسون  
و قابل دسترس مثل خوشحال کردنه منه ۲۰  
ساله فقط با تبریک و یه کیک تولده بدون شمع



صدای آرش تو گوشم میپیچه :شمع نگرفتم برات  
چون ۲۰ سالته و ۱ روز هم زندگی نکردی از  
امروز زندگی کن کمکت میکنم تو هم کمکم کن  
\*عجب سالی بود امسال  
زل میزنم به کیک بدون شمع  
زل میزنم به این شب بارانی  
سال بدی گذشت ... که می دانم  
سال بدی گذشت ... که می دانی \*  
آرش خوبه به معنای واقعی کلمه عالیه برای من  
ستم دیده خوبه برای منه زجر دیده و محبت  
ندیده همه چی تمومه مهربونه و مهربونی حواله  
میکنه تو کارهایی که روزی دستور میداد انجام  
بدم تا از خستگی رو به موت بشم کمکم میکنه .

دوباره خوب شده ...

دیگه تظاهر به بدی نمیکنه ...

دیگه آزار نمیده ...

گفت میخواد برام یه زندگی بسازه یه چیزی که  
از تک تک روزاش لذت ببرم به قولش عمل کرده  
بود دیگه یه زندانی نبودیم تو خونه اش هر روز  
یه جای تفریحی هر روز یه تجربه ی تازه .  
بالاخره تونستم بعد از ۲۰ سال یه شهر بازی برم  
.

بعد از ۲۰ سال عین بچه های ۲ ساله ذوق کردم  
و همه ی وسایل رو سوار شدم .

بعد از ۲۰ سال خوشم .

بعد از ۲۰ سال تازه دارم بچگی میکنم .

همه چی خوب بود، آرش خوب بود، رویا خوب بود  
 ،نسرین خانم ارسالان خان، ارمینا حتی شمیم و  
 کامران هم به اون شدت قبلی بهم نمیپسیدن همه  
 خوب بودن همه چی خوب بود اما خوب به هر حال  
 عمر خوشی های من که نمیتونه زیاد باشه  
 ؟طوفانی که کل زندگی ام رو نابود کرد مخصوصا  
 خودم رو .

یه روز عادی بود مثل همه ی اون روزهای خوشی  
 که بعد از تولدم داشتم .داشتیم با رویا فیلم  
 میدیدیم که آرش هم به جمعمون اضافه شد  
 زنگ آیفون که به صدا در اومد آرش سریع از  
 جاش بلند شد و گفت :برید لباس بپوشید  
 متعجب گفتم :کیه ؟

–حمیده یهویی زنگ زد گفت میخوام با خانواده  
ام پیام خونه اتون منم مجبوری گفتم بیاد  
سریع با رویا بلند میشیم و به اتاق میریم بعد از  
حاضر شدن سریع بیرون میایم و با حمید و پدر  
مادرش سلام و احوال پرسی میکنم سریع به  
آشپزخونه میرم و مواد پذیرایی رو آماده میکنم و  
ازشون پذیرایی میکنم سریع یک چایی لب دوز و  
لب سوز میریزم و پیششون میبرم بعد از اتمام  
پذیرایی کنار رویا میشینم که آرش که از این  
شبهه خونه ناگهانی حمید متعجب بود میپرسه  
:خوب حمید خان چی شده افتخار دادین و به  
منزل ما تشریف آوردین ؟

حمید روی مبل نشسته روش جابه جا میشه و  
میگه: راستش آرش جان من به خاطر کار خیلی  
مهمی اومدم

آرش جدی میشه و میگه: خیر باشه  
حمید - راستش میدونم که همسرت فوت کرده و  
خانواده ی شراره هم همه اشون به رحمت خدا  
رفتن

آرش که متعجب شده میگه: کی گفته ؟  
حمید ابرو بالا میندازه و میگه: یعنی دروغ گفته ؟  
آرش خونسردی اش رو به دست میاره و میگه  
نه نه فقط مشتاقم بدونم کی گفته  
- فعلا این چیزا مهم نیست  
- مهمش رو میشنویم

–میدونم که شراره به خاطر دخترت رویا تو این  
خونه با شما زندگی میکنه و خوب راستش چطور  
بگم

مادر حمید ادامه ی حرف پسرش رو در دست  
میگیره و میگه: راستش اقا آرش صحیح نیست  
شما با شراره جان تو یه خونه تنها زندگی کنید  
هزار ماشالله شما همه چی تمومید و شراره جان  
هم همینطور خوب همچین خوب نیست یه مرد  
مجرد با یه دختره ۲۰ ساله تنها زندگی کنه  
هرچی نباشه شراره آینده ای داره  
آرش با بهت به حمید خیره میشه و میگه: متوجه  
منظور مادرت نمیشم

حمید ادامه میده: خوب... خوب.... میخواستم بگم  
که دلیل اصلی مزاحمت اصلیه ما همین موضوعه  
-چه موضوعی

-بین آرش من... من از همون اول که شراره رو  
دیدم شیفته ی متانت و حجب و حیاش شدم  
شراره همون کسیه که من یه عمر دنبالش بودم  
سریع نگاهم رو به آرشی میدوزم که رنگ پریده  
با لبهایی لرزان به حمید چشم دوخته بود با  
همون لرزی که هم روی لبهاش و هم توی  
صداش جا خوش کرده بود گفت: من باز هم  
متوجه نشدم

اینبار هم مامان حمید گفت: اومدیم خواستگار  
خواهر زنت آرش جان

آرش با صورتی که رو به کبودی گذاشته بود با  
صدای نیمه بلندی گفت: اومدید خواستگاریه  
شراره؟ اومدید خواستگاری زنه من ؟؟؟؟؟؟؟  
نگاه حمید که همراه با بهت و تعجب بود روی  
من سنگینی میکرد صدای متعجبش باعث شد  
بغضه بزرگ شده تو گلوم چنگ بندازه به حنجره  
ام

چی؟؟؟ ز...زن تو؟

آرش با داد گفت: ااره زنه من همون زنی که وقتی  
باهاش ازدواج کردم کامران از حرصش بهم  
خیانت کرد همون زنی که دختر خاله ات راجبش  
میدونه و تو میخوای بگی که نمیدونستی شراره  
زنه منه؟



حمید با بهت و ناراحتی گفت :من....من  
....نمیدونستم

آرش با لحن بدی گفت :حالا که میدونی لطفا تا  
بیشتر از این حرمتها شکسته نشده برو  
حمید و خانواده اش به سرعت از خونه ی آرش  
خارج میشن خارج میشن و نمیگن با این طوفانی  
که راه انداختن من زیر ترکشهای ارش چطوری  
جون سالم به در ببرم ؟  
آرش داد میزنه .....

نعره میکشه

و رویا لرز میکنه

آرش بد و بیراه میگه

و رویا هق هق میکنه

نه نمیذارم دوباره رویام بد حال بشه  
نمیذارم آرش دوباره با شعله های آتش خشمش  
رویای کوچولوم رو بسوزونه  
رویای رو به اتاقش میبرم  
نازش میکنم  
نوازشش میکنم  
دختر کوچولوم میترسه و فقط یکی رو نیاز داره  
بهش اطمینان بده  
اطمینان از عدم وقوع هیچ رخدادی  
اطمینان از سالم بودن و مرتب بودن همه چی  
رویای رو مقابل اون کوه آتشفشان رها نمیکنم

چون آگه من یه عمر سوختم نمیذارم رویا هم  
بسوزه

آگه تن من به داغ گذاشتن روش عادت داره  
تن رویا کوچولوم طاقت نداره  
من ۱۹ ساله که زیر آمال کتک ها و کمر بند له  
شدم

پوستم کلفت شده

اما این دختره دل نازک طاقت زجر کشیدن نداره  
رویا که آرام میشه از اتاق بیرون میزنم و با  
پذیرایی رو به رو میشم که به لطف آرش هرچیزه  
شکستنی توش شکسته شده چهره ی آرش به  
قدری کبود و رگهای گردنش به قدری برآمده  
شده بود که از ترسه سخته گردنش سریع به

آشپزخونه میرم و لیوان آبی پر میکنم و به  
دستش میدم لیوان رو میگیره و با شدت پرت  
میکنه و داد میزنه

با ترس میگم: اروم باش چیزی نشده که  
چشم های گشاد تر از حد معمول شده اش رو  
خیره ی صورتم میکنه و با غیز میگه: چیزی نشده  
؟

محکم ترین سیلیه عمرم رو به صورتم میکوبه  
شدتش اونقدر زیاده که کنترلی رو خودم ندارم و  
با شدت به گوشه ی اتاق پرت میشم دستهام  
روی خرده شیشه های لیوان فرود میاد و سرم به  
دیوار کوبیده میشه سوزش پیچیده رو گونم بیش  
از اندازه درد آورده حتی بیشتر از دردی که توی

سر و دستم پیچیده شاید رفتار خوب این روزهای  
آرش پرتوقع ام کرده بود شاید خودمو گم کرده  
بودم هر چی که بود انتظار این سیلی اونم به این  
شدت رو نداشتم .

داد آرش تو سرم میپیچه :اومدن خواستگاریت  
اونوقت تو میگی چیزی نشده ؟

دستم رو گونه ام مونده سعی عجیبی صرف خفه  
خونی هق هقم میکنم

-آخه من به کی بگم زنمو ازم خواستگاری کردن  
هان؟؟؟؟؟؟

داد "هان" گفتنش تنمو بیشتر لرزونده ، تو کنج  
دیوار بیشتر فرو میرم



عصبی یه ور مبل نشسته دستشو به موهاش بند  
کرده یهو خودشو به سمت من میکشه و من  
دستمو جلو صورتم گرفته مینالم: غلط کردم تو رو  
خدا نزن

آرش با غم خیره میشه به منی که با عجز ناله  
میکنم به منی که با دستای خونی صورتم رو  
میپوشونم تا آرش صورتم رو هم خونی نکنه  
به ثانیه نمیکشه که اروم میشه و منو سفت تو  
بغلش میکشه دستای محکمش برام یادآور  
پناهی میشه که همیشه تو حسرتش سوختم  
شونه های محکمش تجلی گره همون پشتیه که  
همیشه میخواستم همون کسی که هیچ وقت  
پشتمو خالی نکنه

آرش رو دوست داشتم به عنوان کسی که با تمام بدی هاش گاهی خوب بود با تموم شکنجه هاش گاهی مهربون بود آرش خوب بود به تمام معنی عالی بود فقط بلایی که آرزو سرش آورد بیشتر از گنجایشش بود

\*آرش\*

صبح وقت صبحانه شراره بعد از آماده کردن میز و درست کردن لقمه برای رویا داشت از آشپزخونه خارج می شد که جلوش رو گرفتم و گفتم: کجا؟

با بهت گفت: معلومه دیگه بیرون

—مگه صبحونه نمیخوری؟

—آقا آرش.....



وسط حرفش میپریم و میگم: آرش  
نگاه متعجبش رو به من میدوزه و این دختر  
همیشه غمگین عجیب تو دلبروه با همون  
چشمهای درشت شده اش میگه: چی؟  
از یادآوری اتفاق دیشب باز خشم وجودم رو  
میگیره و میگم: بهم بگو آرش همین کارا رو  
میکنی که فکر میکنن مجردی و میان  
خواستگاری من شوهرتم شراره پس اقا به نفهم  
نبنده حالا هم بیا صبحونه بخور  
هنوز نگاهش متعجبه چقدر این چشمها دوست  
داشتنی ان این چشمهای قهوه ایه روشن که  
حتی از چشمهای آبییه آرزو هم جذاب ترن  
\*چشمهات اذیتت میکنه؟

—نه

—ولی پدر منو در آورده \*

—آق...آرش حالتون خوبه ؟

—من خوبم تو خوبی ؟ میگم بیا صبحونه بخور

و ایستادی سلام احوال پرس می کنی ؟

—شما همون اول خودتون گفتید حق ندارم باشما

غذا بخورم یادتون رفته ؟

رفتارهای زشت و زننده ام رو تو سرم میکوبی

نمیدونی چه رنجی میکشم از یادآوریه عذابهایی

که به تویی که عزیز تر از جونم شدی دادم

قلبمو درد میاری شراره از همون اولی که تو خونه

ی پدرت بودی و صدات در نیومد تا وقتی که به

خاطر دختره من از تمام زندگی ات گذشتی درد

میکشم که عذابت دادم و تو حتی یک کلمه هم  
شکایت نکردی درد داره تویی که ذره ذره با  
سکوت و آرامشت تو دلم جا باز کردی و من هنوز  
درد خیانت دارم و درد عذاب وجدانم با تو رو  
کجای دلم بگذارم ؟

زود عاشقم کردی

زودتر از اونچیزی که باید بشه

چیزی که نمیخواستم بشه

چیزی که نباید می شد

مگه میشه من دوباره عاشق بشم اون هم عاشق  
کی ؟

عاشق تویی که خواهره اون خائنی

نقشه ها داشتیم برای انتقام

برای عذاب دادن  
برای شکنجه کردن  
اما بهونه دستم ندادی  
کتک که میخوردی صدات در نمیومد  
زخم که میخوردی آه نمیکشیدی  
من فقط شکستن بغضتو هزار باره توی نگاهت  
میدیدم  
ببخشید عزیزکم ببخشید شراره ی کوچولو  
ببخشید شری فنچول  
چقدر دلم برای اون شیطنت های رویا تنگ شده  
دیگه صدای خنده هاش مثل اونوقت تو کله خونه  
نمیپیچه

دیگه حتی با شراره هم شوخی نمیکنه  
جیغ های آروم و کنترل شده ی شراره رو در  
نمیاره

دیگه بهش نمیگه شری فنچول تا دعواش کنم  
دختره من نگاهش رنگ و بوی دل کندن داره  
دختره من دلگیره از عذابهایی که به خاله اش  
دادم

خاله ای که برای مادر بود  
و منی که برایش پدر نبودم  
کاش ببخشه منو و درک کنه زخم خیانت چشیدن  
اینقدری درد داره که حالا حالا توان سرپا شدن  
نداشته باشی

کاش دخترکم مثل قبلنا بشه همون وقتایی که  
مثل دوتا دوست بودیم

همون وقتایی که اون مادرشو دوست نداشت و  
من دعواش میکردم و عقل دخترکم بیشتر از من  
میرسید گاهی

روبه شراره میگم: بشین شراره اینقدر نیش نزن  
شراره با چشمهایی پر از آب میگه: نیش بزنم  
؟مگه من اصلا بلدم؟ من فقط بلدم نیش بخورم  
نیش زدن کار من نیست من فقط دارم کاری که  
خودت گفتی رو انجام میدم

بغض تو گلوش بغض تو گلوم میشونه چقدر زجر  
کشیدی شراره چقدر زجر کشیدی که این بغضه  
تو گلوت نمیشکنه؟

–من غلط کردم راضی میشی؟ حالا بیا صبحانه  
اتو بخور اینقدر اذیت نکن

سر میز که میشینه و بالاخره هممون مشغول  
میشیم میبینم شراره ای رو که برای من و رویا  
لقمه میگیره و خودش هیچی نمیخوره رو بهش  
میپرم و میگم: خودتم بخور نیوردمت اینجا برا ما  
لقمه بگیری

شراره بی هیچ حرفی لقمه ی تو دستش رو اروم  
اروم میجووه که باز میگم: امروز برو شرکت  
استفعا بده اگه خیلی مشتاق کار کردنی تو  
شرکت من هم میتونی

چهره ی بامزه اش که در هم میره میفهمم  
میخواه اعتراض کنه به خاطر همین چاقوی

پنیریه توی دستم رو به سمتش نشونه میرم و  
میگم: حرف زدی نزدی دلم نمیخواه زنه توی  
شرکت رقیبم کار کنه  
\*از هیچ نمیترسم  
و ترسم همه از اوست  
که با دوست من دشمن  
و با دشمن من دوست  
از اوست فقط خنجره  
هم نفرت و کینه  
نفرین و تنفر  
همه از اوست  
که



## نیکوست \*

شراره که قبول میکنه با خیال آسوده به شرکت  
میرم هنوز دوساعت هم از وقت کاری نگذشته  
بود که دل شوره ی شدیدی که گرفته بودم  
باعث شد به سمت خونه راه بیفتم یه چیزی این  
وسط درست نبود از اون دسته حسا که بهت  
میگفت یه خبر بد تو راهه و تو با صمیم قلب  
بهش باور داری و ساعاتی بعد میبینی که اون  
رخ داده بد حتی بدتر از چیزیه که تو تو ذهنت  
تجلی میکردی .

به خونه که میرسم همینکه در رو باز میکنم  
کاغذی از لای در زمین می افته دست خط رویا  
تو ذوق میزنه خدایا به خیر بگذرون

سلام شری جونم این نامه رو نوشتم و گذاشتم  
 اینجا چون میدونم زودتر از بابا میرسی خونه  
 شری بالاخره یه راهی پیدا کردم که خودمو  
 خودتو از این عذاب نجات بدم وقتی میبینم بابا  
 میزنتت دلم از غصه میترکه تو به خاطر من  
 خودتو بیچاره کردی پس به خاطر من بیا فرار  
 کنیم زندگیمون که بدتر از این نمیشه میشه  
 ؟شراره تو فرصت داری هر دومون فرصت داریم  
 وقتی یکی مثل حمید دیشب اومد خواستگاریت از  
 خودم متنفر شدم که فرصت به این خوبی رو به  
 خاطر من از دست دادی یا همون عمو کامران  
 چقدر دوستت داشت و داره همیشه از تو دفاع  
 میکرد اما تو به خاطر من پشتت پا زدی به همه ی  
 شانست دوست پسر دوستم قراره ما رو ببره یه

جایی تا خودمون مستقل بشیم ساعت ۱ دم پل  
.....منتظر تم .

نامه که تموم میشه زانو هام دیگه تواناییه تحمل  
کردن وزنم رو ندارن خم میشن و زمینم میزنن و  
دخترکم منو تنها گذاشت .

تو حالو هوای خودمم که صدای شراره به خودم  
میارتم :! آرش چرا اینجا نشستی

سریع از جام میپریم و رو به شراره میپرسم : رویا  
کو؟؟؟؟

شراره بهت زده جواب میده :مدرسه است دیگه  
کجا باید باشه

برگه رو روی زمین میندازم و به سمت تلفن  
هجوم میبرم در حال حرف زدن با مدیر مدرسه

ی رویا بودم که صدای جیغ شراره باعث شد  
نگاهی به سمتش حواله کنم و شراره هم فهمید  
وقتی متوجه شدم که رویا تو مدرسه نیست به  
سرعت به سمت آدرسه نوشته شده توی نامه به  
راه افتادم شراره حال مساعدی نداشت پس  
زنگ زدم به مامان و با تعریفه ماجرا اونا رو به  
سمت خونه دعوت کردم با رسیدن به ادرس  
دیدم که جا تره و بچه نیست سریع به پلیس  
آگاهی رفتم و با اطلاع دادن به گم شدن دخترم  
احتمال ادم ربایی رو دادن و قوله پیگیریه سریع  
رو دادن

به خونه که رفتم چشمهای شراره از گریه دو  
کاسه ی خون شده بود جای چنگ روی صورتش  
بود هق هق گریه اش حال بدم رو بدتر میکرد

با شنیدن خبر آدم رباییه رویا از هوش رفت .  
دو روزه از دخترم بی خبرم دو روزه که گریه های  
جانگدازه شراره آتیش به جونم میزنه دو روزه از  
دخترم خبر ندارم دو روزه که شراره کارش شد  
گریه و لابه و لب به غذا نمیزنه نمیدونم غصه ی  
دخترک گم شده ام رو بخورم یا غصه ی تمرین  
مردن کردن های شراره رو  
ساعت ۳ بعد از ظهره که گوشی ام زنگ میخوره  
خبری که به گوشم میرسه بی اختیار به گریه  
میندازتم گوشی که از دستم ول میشه شراره ی  
گریان چهارزانو خودش رو به سمتم میکشه و  
گوشی رو به گوشش میچسبونه و میفهمه که  
دیگه رویایی نیست میفهمه که رویا مرده میفهمه

که جنازه ی دختره ۱۱ ساله ی منو تو بیابونا پیدا  
کردن بدون کلیه بدون قلب بدون کبد  
خدایا دردمو به کی بگم بسم نبود ؟  
خیانت زنم ؟  
خیانت برادرم ؟  
عذاب دادن فرشته ای به اسم شراره و گریبانگیر  
شدن عذاب وجدان شدیدش ؟  
با درد اولاد چطور کنار پیام ؟  
من وقتی دیدم خنده های رویام کم شده داشتم  
دق میکردم چه برسه به اینکه بفهمم دیگه اون  
لبای خوشفرم نمیتونه برام بخنده  
خدایا حیف نبود دخترکم ؟

۱۱ سالش بود فقط نقشه ها داشتتم برایش ۱۱  
سالش بود و زجر کشید ۱۱ سالش بود و قلب  
دریایی داشت ۱۱ سالش بود و مادرش خاله اش  
بود و قصدش نجاته خاله اش  
خدایا بگو دروغه

من مرگ دختر کم رو قبول نمیکنم  
میدونم زنده است دارن اشتباه میکنن اون جنازه  
ی دختره من نیست که اگه باشه چیکار کنم با  
این داغه دلم چه کنم با این شراره ای که گنگ  
خیره به گوشی شده و نگاهش برخلاف همیشه  
هیچی رو نشون نمیده

هفتم رویا هم میگذره اینقدر در گیر و دار غم و  
غصه ی خودمونیم که هیچ کدوم حواسمون به

شراره نیست همون سوم رویا به قدری حالش بد شد که تا به امروز تو بیمارستان بستریه بعد از ۴ روز بالاخره میتونم به دختری سر بزوم که به اندازه ی دختر از دست رفته ام دوستش داشتم شاید هم بیشتر .

به بیمارستان که می رسم با مواجه شدن با اون حجم تنی که هیچ شباهتی به شراره نداشت میترسم شراره لاغر بود درست اما نه به این اندازه چشمهای شراره اینقدر تو خالی نبود تو اون قهوه ایه خوشرنگ چشمهات با تمام سختی هاش همیشه عشق بود همیشه غم بود همیشه یه نیاز مبرم به پناه بود اما این چشمهای تهی از هرچیز رو چی معنی کنم ؟



وقتی باهاتش حرف میزدم انگار با یک مجسمه یا  
به طور دقیق تر یه جسد حرف میزدم اون سردیو  
بی روحیه موج زده تو وجودش باعث می شد  
قلب من هم سرد بشه از ترس از نگرانی .

پرستارش که میاد با استرس از حال شراره  
میپرسم که سری به علامت تاسف تکون میده و  
میگه :بهتره با دکترش صحبت کنید

همین حرفش قلبم رو از سینه در میاره سریع از  
اتاق بیرون میرم و من طاقته یه از دست دادن  
دیگه رو ندارم

پیش دکترش که میرم اولین سوالی که میپرسه  
اینه که چیکاره اشم ؟

—شوهرشم آقای دکتر

-توی این ۴ روز چیکار میکردی آقای محترم ؟  
با غم میگم :مراسم دخترم بود امروز هفتمش بود  
تازه وقت کردم پیام اینجا

دکتر با تاثر میگه :من واقعا متاسفم دخترتون  
چند سالش بود ؟

- ۱۱ سالش

دکتر با بهت میگه :مگه شراره ۲۰ سالش نیست  
؟

-چرا هست

-از یه زن دیگه بود بچه ات ؟

-بله از خواهره شراره ،البته اونقدر که شراره رویا  
دخترم رو دوست داشت مادر واقعی اش نداشت

دکتر سری تگون میده و میگه :پس علتش همینه  
بین آقای صبری

-آرش هستم

-بین آقا آرش شراره دچار یه شوک فوق العاده  
شدید عصبی شده که بهش میگن آی.ال.اس که  
باعثه فراموشی و همچنین اختلال در حرف زدن  
فرد میشه

-ی...یع...یعنی چی ؟

-راستش آرش جان شراره هیچی یادش نیامد و  
به طوره دقیق تر اصلا نمیتونه صحبت کنه با این  
اوضاعی هم که داره نشون میده که از قبل  
مشکلات عصبی داشته این بیمارستان کار  
بیشتری از دستش بر نیامد شما میتونین انتقالش

کنین به بیمارستان روزبه اونجا با کمک  
روانپزشک های مجرب میتونیم راه حلی برای  
درمانش پیدا کنیم

-یعنی شراره دیوونه شده ؟

بلند میخنده و میگه :نه عزیزه من دیوانه چیه ؟یه  
شوکه عصبیه که با انجام یه سری کارها که تو  
تخصص من نیست میشه درمانش کرد و همه  
چی رو به روال سابق برگردوند

۴۰ ام رویا هم گذشت و وضعیت شراره هیچ

پیشرفتی نکرد

دلهم داشت از غصه میترکید مثل همون وقتایی که  
من شراره رو اذیت میکردم و دل دختر کوچولوم  
میلرزید خدایا هنوز باورم نمیشه که رویا نیست

میگن خاک سرده اما هنوز دارم عذاب میکشم  
هنوز عادت ندارم به نبودنش هنوز دلم تنگه برای  
شنیدن صدایش برای دیدن نگاهش شراره هم  
نیست شراره هنوز مثل یه مجسمه خیره به یه  
نقطه ی بی انتها جواب منو نمیده کمکم نمیکنه  
این داغ رو از رو دلم بردارم داغ اولاد سخته با  
وجود شرایط شراره سخت تر هم شده  
مثل هر روز میرم بیمارستان روزبه خیره میشم به  
شراره، شراره ای که حتی مسکوت بودنش هم  
آرامش تزریق رگ و پی بدنم میکنه  
خانم سرداری روانپزشک معالج شراره وارد اتاق  
میشه رو به من میگه: اقا ارش میشه با هم حرف  
بزنیم؟

به دفترش که میریم من رو مهمون یه فنجان  
قهوه میکنه در حین نوشیدن قهوه حرفی نمیزنه  
و منو بی قرار تر از حد معمول میکنه  
قهوه اش که تموم میشه با اون آرامشه همیشه  
کنج صدایش نشسته شروع به حرف زدن میکنه  
:ببینید آقا آرش طبق اونچیزی که شما از زندگی  
شراره تعریف کردید شراره سختی های زیادی  
کشیده و این شوک عصبی دست داده بهش  
نمیتونه چیز عجیبی باشه رویا نقطه ی عطف  
شراره بوده یه اهرم محکم برای نگه داشتن  
شراره سر زندگی حالا که اون اهرم نیست  
خودش رو وادار به فراموش کردن کرده که  
بیشتر از این عذاب نکشه برای بهبودش ما فقط  
مجبوریم یادش بیاریم خاطراتش رو با رویا

نشون دادن عکس ها و فیلمهاشون اسباب بازی  
های رویا و یا حتی لباسهای بچگونه ی رویا از  
موسیقی مورد علاقه ی رویا تا خوندن کتاب مورد  
علاقه اش و ....

فقط یه نکته این وسط میمونه

با کنجکاوی روی صندلی جا به جا میشم و میگم  
:چه نکته ای ؟

چشمهای نافذ اش رو خیره ی چشمهام میکنه  
انگار با این نگاه موشکافانه میخواد تا و پود ذهنم  
رو از هم باز کنه و دقیق بفهمه چی داره توی  
ذهنم میگذره :چقدر شراره رو دوست دارید ؟  
-خب... خب شراره ادم ترحم بر انگیزیه

–من از شما ترحم نخواستم آرش خان از شما  
عشق خواستم محبت خواستم چیزی که شراره  
هیچ وقت نداشت چیزی که شراره رو بند رویا  
کرده بود میخوای شراره خوب بشه؟ پس  
عاشقش باش اگه هم نمیتونی پس به سلامت  
شراره حالا حالا ها باید مهمون ما باشه  
–من کمکتون میکنم

–بدون اینکه دوستش داشته باشی به کمکت  
نیازی پیدا نمیکنیم شاید بشه از اون کی بود پسر  
خاله ات یا همون رییس شرکتش کمک گرفت  
اونا بیشتر میتونن کمک کنن  
با عصبانیت میگم: کمک میکنم  
–دوستش داری؟



-معلومه اون زومه

-من جواب کلیشه ای نخواستم یه کلمه دوستش  
داری یا نه؟

-اره دوستش دارم

-چقدر؟

-خیلی خیلی زیاد. حتی از آرزو هم بیشتر از خودم  
هم بیشتر

برق شادی توی چشمهای خانم سرداری میجهه  
و میگه: دقیقا همینو میخواستم خوب از فردا  
شروع میکنیم

به خواست خانم سرداری فردا لباس ها و وسایل  
بچگی و نوزادی رویا رو با خودم به بیمارستان  
بردم

خودمم تو اتاق موندم خانم سرداری اول برای  
شراره یه فیلم از نوزادی رویا پخش کرد همینکه  
بچه رو نشون دادن شراره واکنش نشون داد وای  
خدای من بالاخره شراره یه تکونی خورد توی  
چشمهای خالیش الان کنجکاوی موج میزد فیلم  
میگذشت و فیلم بعدی پخش می شد بعد از  
اتمام فیلم ها خانم سرداری بدون درنگ شروع  
به نشون دادن عکس ها و وسایل کرد همزمان از  
من خواست که اهنگ مورد علاقه ی رویا رو  
پخش کنم

\*من بی تو هیچم

تو باورم نکن ،

خیسم ز گریه

تنها ترم نکن  
عاشق نبودم  
تا با تو سر کنم ،  
آتش نبودم  
خاکسترم نکن  
اگه عاشقت نبودم  
اگه بی تو زنده بودم ،  
تو بمون که بی تو غصه می خورم  
اگه دل به تو نبستم  
اگه این منم که هستم ،  
ولی از هوایه گریه ات پریم  
اگه شکوه دارم از تو

اگه بی قرارم از تو ،  
تو بمون که آشیانه ام تویی  
به هوایت ای ستاره به تو می رسم دوباره ،  
اگه عاشقم بهانه ام تویی  
دل کنده بودم از هم زبونیت ،  
دل خون نکردی از من نشونیت  
من پا کشیدم از عهده بسته ام ،  
تو پا فشردی بر مهربونیت  
اگه هم زبون نبودم  
اگه مهربون نبودم ،  
چه کنم دل این دله شکسته رو  
اگه سرد و مرده بودم

اگه پر نمی گشودم ،  
به تو بستم این دو باله خسته رو  
اگه شکوه دارم از تو  
اگه بی قرارم از تو ،  
تو بمون که آشیانه ام تویی  
به هوایت ای ستاره  
به تو می رسم دوباره ،  
اگه عاشقم بهانه ام تویی\*  
بعد از اتمام آهنگ و عکس ها گریه ی شراره  
بلند شد هق هقش اتیش به قلبم میکشید با  
تموم وجود ناراحت شده بودم به سمتش رفتم  
که خانم سرداری تشری بهم زد و من رو بیرون

کشید از بیرون شراره رو میدیدم که عکس های  
رویا رو بغل کرده بود و می بوسید و گریه میکرد  
اشک تو چشمهای منم جمع شد رویا کجایی که  
حال خاله ات رو بینی کجایی بی معرفته  
کوچولوی من ؟

با صدای خانم سرداری به خودم اومدم :آقا آرش  
همونطور که فکر میکردم الحمد الله نقشه امون  
جواب داد شراره الان همه چی یادش اومده الان  
فقط یه نیاز به تلنگر داره که بتونه حرف بزنه  
-چه تلنگری ؟

-ببرش سر خاکه دخترت مطمئنم با دیدن سنگ  
قبر گله هاش رو بلند بلند فریاد میکنه

توی ماشین که میشینیم شراره هنوز یکی از  
عکس های خودش و رویا رو تو بغل داره و های  
های گریه میکنه .

دستش رو تو دستم میگیرم طاقت گریه هاش رو  
ندارم رویا بین با زندگیمن چه کردی دختره بابا  
بین چه بلایی سره من و خاله ات آوردی که من  
از بغضه نشسته تو گلوم نمیتونم نفس بکشم و  
خاله ات هم از شوک کاری که کردی اینهمه مدته  
که ساکت و صامت یه گوشه نشسته و امروز  
بالاخره اشکی ریخت برای فراق دوریه تو

\*مرد برای هضم دلتنگیاش

گریه نمیکنه ...

قدم میزنه \*

سمفونی گریه ی شراره ریتم قلبم رو نامنظم  
میکنه و گریه های این دختر چی داره که اینقدر  
برام آزار دهنده است ؟

در آغوشش میگیرم و موهای برخلاف همیشه  
بیرون زده اش رو ناز میکنم شراره ی بیچاره ی  
من قول یه زندگی بهتر داده بودم بهت و چه  
ناجوانمردانه دست سرنوشت باعث شد زیره  
قولم بزنم

—هی—س آروم باش شراره آروم  
عزیزم

جوابم هق هق بود و شراره از اول کم حرف بود  
اما نه اینقدر ساکت

—شراره بس کن خواهش میکنم ازت



باز هم هق هق بود چرا داری با من اینکارو میکنی  
زن؟ چرا نمیفهمی گریه هات تیشه به ریشه ی  
وجودم میزنه؟

بالاخره به خودم مسلط میشم و به سمت بهشت  
زهرا حرکت میکنم شراره که قبر های بهشت  
زهرا رو میبینم زجه زدن هاش شدید تر میشه و  
من شک میکنم به حرف خانم سرداری اگه با  
دیدن سنگ قبره رویا حال شراره بدتر بشه چی  
؟

با احتیاط شراره ی بی جون شده از گریه های  
زیاد رو به سمت رویای خوابیده زیر خروار ها  
خاک میبرم .



## \*شراره\*

صدای داد آرش میاد: مگه شما نگفتین خوب  
میشه پس چرا هنوز حرف نمیزنه دلم برای  
صداش تنگ شده من چیکار کنم با این دله بی  
صاحب شده؟

صدای خانم سرداری که جوابش رو میده حقیقته  
محضه وجودیه منه

-مگه نگفتی سر قبر داد زد خدایا؟ نگاهش کن  
این همون دختره گیج و گنگ اون روزهاست  
؟نمیخواد حرفی بزنه دلش پره فکر میکنه مثل  
گذشته ها سنگه صبوری برای شنیدن دردهاش  
نداره

\*آدم وقتی

حرفهای توی

دلش

زیاد میشه

منفجر نمیشه

لال میشه... \*

صدای داد آرش تو گوشم میپیچه :پس من چیم

؟منه لعنتی که له له صداش رو میزنم چیم ؟منه

لعنتی که دارم آب میشم که حداقل شراره رو

برای خودم نگه دارم چیم ؟

منه مرده به چه دردت میخورم آرش خان من با

مرگ رویا مردم فقط شما لطف کردید و جسمم

رو زنده نگه داشتید

\*دختری را کشتم

که زمانی

من بود \*

سرداری-بهش فرصت بده باخودش کنار بیاد ؟  
صدای آرش همراه با ناله است به خاطره من ناله  
میزنی مرده بی اولاد؟  
-چقدر ؟

-میخواهی زودتر خوب بشه بیشتر بهش برس  
بهش نشون بده دوستش داری درست مثل  
همون موقع که با صلابت تمام از عشقت پیشه  
من دفاع کردی  
عشق؟ دوست داشتن؟ منی که سالم و پر روح و  
نشاط و امید زندگی بودم رو کسی دوست  
نداشت چه برسه به این شراره ی بی روح و

زندگی رو. این شراره ای که نمیتونه خودش رو  
خالی کنه از هجوم خاطراته تک عزیزکش ...

\*خیلی ظلمه

رفتن آدما با خودشون باشه

ولی

فراموش کردنشون با ما \*

صدای آرمینا و نسرين خانم که دارن با ارش

صحبت میکنند میاد

آرمینا - حالش چطوره ؟

- مثله قبل فقط پیشرفتش اینه که بعد از اینهمه

روز بالاخره یه لقمه ای به دهن میبره فقط یه

آهنگ فقط ضل زدن به یه گوشه دیگه دارم کم

میارم

نسرین خانم با گریه میگه: درک کن مادر رویا  
مثله بچه اش بود

آرش با هول میگه: بسه.... بسه مادره من باز  
میشنوه حالش بد میشه تو رو خدا اینقدر اسم  
رویا رو جلوش نیارید بذارید یه ذره با خودش  
کنار بیاد

چطور با خودم کنار پیام مرهم دردم رفته پیشه  
خدای مهربونش به خاطره من به خاطره منه  
عوضی به خاطر نجات من از زیر دست پدری که  
الان داره عین پروانه دورم میگردم

\*فکر میگردم

تو همدردی!

ولی نه

تو هم دردی!\*

جیغ میکشم و هیستریک پنجه روی صورتم  
میندازم مسببش من بودم رویا به خاطره من مرد

آرش سریع تو اتاق میپره و در آغوشم میگیره  
چی میشد قبل از فراره رویا اینکارا رو کنی؟ چی  
میشد مثل الان مهربون میبودی تا رویام نمیره تا  
رویام رو نکشن که نمیدونیم قاتلش کیه؟ که  
نمیدونیم کی این بلا رو سرش آورده چه کردی  
آرش با دخترکه من چه کردی با این قلبه پاره  
پاره ی من دیگه با چه امیدی نخ به سوزن بگیرم  
برای پینه بستن این دله بی صاحب مونده؟



آروم که میشم آرمینا با چشم‌هایی گریون لیوانی  
آب به همراه قرص های آرامبخش این روزهام به  
خوردم میده و من قبل از اینکه به خواب سلام  
بدم آهنگ مورد علاقه ی این روزهام رو پخش  
میکنم

\* قربون مست نگهت

قربون چشمای ماهت

قربون گرمی دستات

صدای آروم پاهات

چرا بارونو ندیدی

رفتن جونو ندیدی

خستگی هامو ندیدی  
چرا اشکامو ندیدی

مگه این دنیا چقدر بود  
بدیهاش چندتا سحر بود

تو که تنهام نمیذاشتی  
توی غم هام نمیذاشتی

میگفتی با دو تا ستاره  
میشه آسمون بباره

منم و گریه بارون  
غربت خیس خیابون

توی باغچه ی نگاهم

پر گریه

پر آهم

کاشکی بودی

و مدیدی

همه ی گلهاشو چیدی

تموم روزهای هفته  
که پر غم شده رفته

کمن و گلدونت میشینیم  
فقط عکساتو میبینیم

روز پنج شنبه دوباره  
وعده دیدن یاره

روی سنگ سردی از غم  
میریزه اشکای خستم

تا که قاصدک دوباره

خبری ازت بیاره

با یه دسته گل ارزون

پیشتم من زیر بارون\*

آرش با نگاه غمگینش آتیش به جونم میکشه و

لقمه ی صبحانه رو تو دهنم میداره آخر طاقت

نمیاره و میگه: آخه چرا حرف نمیزنی عزیزک من

بگو چی مونده وسط گلوت که نمیداره اون صدای

قشنگت در بیاد

جوابش میشه نگاه خیره و پر از غم من مرده ام

آرش من با رویا مردم دست از سرم بردار .

\*تم مرده در سوز و داغ سکوت

دلخسته از بی صدایی، سکوت

نگو بر لبم تا ببرد سکوت

ندارد دلخسته چاره ای جز سکوت \*

آرش لبخندی تلخ میزنه و میگه: نمیخواهی بری

دانشگاه؟ سرکار من به امیده تو هنوز حسابدار

استخدام نکردم

—

— شراره حرف بزن دارم میمیرم از بی کسی هیچ

کس درکم نمیکنه فقط تویی که میتونی هیچ کس

به اندازه ی منو تو رویا رو دوست نداشت منو

تنها نذار نذار تو این منجلا ب بی کسی غرق بشم

تو هستی اما انگار نیستی شراره حرف بزن

شونه هام تو دستش مشت شده درد داره اما یه  
جو رایی برام لذت بخشه آرش میخواد سنگ  
صبور همدیگه باشم محرم و هم رازه هم من تا  
حالا هیچ کدوم از اینا رو نداشتم این رنگ  
خوشرنگ نشسته توی چشمهای آرش رو این  
القاب قشنگه عزیز و عشقمه ورد زبونه این  
روزهای آرش عجیب برام دلنشینه من هیچ وقت  
کسی مثل آرش رو نداشتم به جز رویایی که  
دیگه نیست به جز رویایی که دلتنگیش داره  
بیچاره ام میکنه به جز رویایی که دارم کابوس  
میبینم از نبودنش

\*دلواپسی هایم را فشردم

قطره های دلتنگیم چکید

ذهنم را فشردم  
یاد و خاطراتش تراوش کرد  
اه از دلواپسی و خاطرات  
که دل را خون میکند  
و چشم را اشکی  
آه...\*

امشب همه ی خانواده جمع اند همه ی خانواده  
ی آرش و گرنه من که کسی رو ندارم ارسال  
خان بغلم گرفته پدرانه آرمینا خواهرانه سیبی  
برام پوست میگیره و من برخلاف همیشه تو  
آشپزخونه نیستم و همه ی زحمات به گردنه  
نسرین خانم افتاده



آرش اما نابود شده روبه روی من نشسته و با  
چشمهایی پر التماس به من خیره است .  
ارسلان خان سرم رو میبوسه و میگه : دختر کم  
نمیخوای حرفی بزنی و یه ذره دله ما رو شاد کنی  
؟ میدونی تو حسرت صدات موندن چقدر سخته  
؟ مثلاً همون پسره منو ؟ نابودش کردی دخترم  
لبخندی رو لبم میشینه هر چند تلخ هر چند زهر  
اما آرش با دیدن لبخند چشمهایش برقی میزنه و  
با لبخندی به گرمیه خورشید جوابم رو میده  
آرش فرق کرده آرش مهربون بود اما نه به این  
حد آرش اینقدر خوب نبود هیچ کس با منه یتیم  
اینقدر خوب نبود .

ارمینا و ارش که به کمک مادرشون میرن کاغذ و  
خودکاری از روی میز برمیدارم و مینویسم: منو  
ببرید پیش رویا

ارسلان خان که نوشته ام رو میخونه ابرویی بالا  
میندازه و با غم میگه: اما بابا جان ارش گفته  
دکترت ممنوع کرده

دوباره جوهره که میخواد به ارسلان خان بفهمونه  
حجم بزرگه دلتنگی های منو: دلم تنگشه  
-ارش منو میکشه

با شیطنته کاملا مخالفه افسردگیه این روزهام  
مینویسم: پس یه کاری میکنیم که نفهمه

بلند میخنده و دوباره سرم رو میبوسه و میگه  
:چشم فردا وقتی آرش رفت شرکت میام دنبالت  
با هم بریم پیش رویا

به خودم که میام دوباره رو به روی اون سنگه  
سرد که زیرش رویای من خوابیده زانو زدم چه  
کنم با تو رویای من چه کنم پدرت کمک میخواد  
پدرت همدم میخواد همراز میخواد سنگ صبوره  
نبودت رو میخواد بابات سنگ صبوره خودم میشه  
؟نابودم از نبودت دخترم ؟دارم میمیرم از اینکه  
آخر سر بهت نگفتم دخترم آخر سر بهت نگفتم  
من حسم حس خاله به برادر زاده اش نبود حسم  
حسه یه مادر بود به بچه ی عزیز کرده اش تنها  
گذاشتی مادر تو رویا ....مادرت داره دق میکنه  
برگرد .

\*پشت سر حلقه ی آتیش

روبه روم یه حلقه ی دار

غم اولین سلام و آخرین خدانگهدار \*

دستی رو شونه هام میشینه گرماش فرق داره

بوی رویام میاد چشمهام رو خیره ی اون آبی

اسمونی رنگ زیبای روبه روم میکنم درست مثله

یه رویای شیرین رویامه که رو به روم نشسته به

زیباییه همیشه مثل همیشه زیبا و ستودنی مثل

همیشه من رو تو حسرت زیبایی هاش گذاشته

لبخندی به گرمی هات چاکلتهای مورد علاقه ی

خودم و خودش میزنه و با اون صدای لطیفه بلبل

گونه اش میگه :مامانی

بغضم میشکنه همون سدی که ساختم تا صدایی  
ازش نیاد همونی که میخواستم تا اخر عمرم  
مسبب لال بودنم باشه

—بسه مامانی من همیشه پیشتم خیلی زوده زود  
هم میام پیشت قول میدم پیش بابا باش باورش  
کن دوستت داره بیشتر از آرزو بیشتر از من  
دوستش داشته باش به خاطره من هم که شده  
بذار برگردم پیشت دلم برات تنگه

دله منم تنگه برات عزیزم دله منم تنگه نرو، محو  
نشو، دور نشو، من به چنگ به این امید واهی  
نمیندازم عزیزکم تنهام نذار .

ارسلان خان تو سکوت به زجه زدن های من  
خیره است بعد از دقایقی اشک های ریخته اش

رو پاک میکنه بازوم رو میگیره و بلندم میکنه و  
میگه: بریم دخترم؟

-بریم

با بهت من رو به سمت خودش برمیگردونه و  
میگه: حرف زدی؟

تو الان حرف زدی؟

سری تکون میدم که با ذوق دست میزنه و  
صورتتم رو بوسه بارون کجایی امید خان که بینی  
تویی که یک بار هم دخترت رو نبوسیدی بوسه از  
ارسلان خانی میگیره که از تو بیشتر پدره برایش  
با ذوق میگه: بریم بابا بریم به آرش بگیم پسر  
از غصه مرد این چند ماه

درب خونه رو که باز میکنیم با آرشی رو به رو  
میشیم که کلافه سالن رو قدم رو میره ما رو که  
میینه سریع به سمت باباش میاد و میگه: کجا  
بودین؟

ارسلان خان با آرامش میگه: سرخاک رویا  
آرش سرخ میشه و خیره به چشمهای ملتهب و  
قرمزه من داد میکشه: میخواین منو از اینی که  
هستم بیچاره تر کنین؟ برای چی شراره رو بردی  
اونجا حالش بدتر بشه من چیکار میتونم بکنم  
حرمت نشکون آرش حرمته پدرت رو نگه دار  
بالاخره لب باز میکنم و میگم: خودم خواستم  
چشمهای گرد شده ی آرش بامزه است اون  
نگاه خیره ی سرشار از بهت و خوشحالی دلم رو

گرم میکنه رویا میگه دوستم داری میگه بالاخره  
یکی هست که دوستم داشته باشه دوستم داری  
آرش؟ رویا راست میگه؟

آرش با خوشحالی دادی میکشه و من رو در  
آغوش میکشه و میچرخونه و بلند بلند میخنده  
غرقه بوسه میشم و سرخ میشم از بودن ارسلان  
خانی که با لبخند به دیونه بازی های پسرش  
خیره است

بوی خوشبختی میاد اما همراهش بوی نبود رویا  
هم هست آرش فوق العاده است و من موندم تو  
خریته آرزویی که آرش رو ول کرد و فراری شد.  
درب خونه که باز میشه من هنوز مشغوله سرخ  
کردنه مرغم حضوره مرد پرننگ این روزهام رو



پشت سرم حس میکنم حلقه ی دستهای  
آتشینش دور کمرم نفسم رو تنگ میکنه بوسه  
ای که روی موهام میشینه حس زندگی بهم میده  
با لبخند سمتش برمیگردم و میگم: سلام

–سلام عزیزه دله آرش

گونه هام سرخ میشه و من هنوز به این ابراز  
احساساتها عادت ندارم

–باز که قرمز شدی تو خانومم؟ به به چه بویی  
راه انداختی

–الان میزو میچینم

–دسته شما درد نکنه

قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشه شروع به  
چیدن ظرفها میکنه که جیغ میکشم: دستاتو  
نشسته دست به ظرف و ظروفه من میزنی؟  
دستهاش رو به علامت تسلیم بالا میبره و میگه  
:شرمنده مادام من معذرت میخوام قصدم کمک  
بود

– ما را امید به خیر شما نیست اقا خیر مرسان  
دماغم رو گاز میگیره و میگه: باشه خانم دارم  
برات

لبخندی رو لبم میشینه و خوشبختی چقدر  
شیرینه کی فکرش رو میکرد بعد از اون اعترافه  
شیرین آرش من هم پی ببرم که درست از همون  
روزه تولدم دلباخته ی آرش بودم و فقط

نمیدونستم و منتظره یه تلنگر به محکمیہ اعترافه  
آرش بوده باشم ؟

\*ای عشق بی مقدمه اغاز میکنی

تحقیر میکنی

سرافراز میکنی

تا کی ؟

کتاب عشق مرا در برابر

این خلق بی خبر از خدا باز میکنی ؟

یک روز خنده بر لب

و روز دگر مرا

با اشک و آه و دلهره

دمساز میکنی

احوال قلب خسته ی ما را حواله با

آن یار سر و قامت طناز میکنی ؟

فکری به حال قفل قفس کن

عزیز من !

حالا که بالهای مرا امروز باز میکنی \*

روزها از پی هم میگذشتن و من هر روز بیشتر

طعم شیرین خوشبختی رو میچشیدم مخصوصا

با عقد کامران و شمیم مخصوصا با دیدن عشقه تو

نگاهشون ، من هم مردی رو داشتم که عاشقم

باشه و عاشق باشم آرش با تموم عشقی که

میتونست من رو تحت حمایتش گرفته بود و با

وجود اون هیچ کمبودی احساس نمیشد بالاخره

یه هم قدم یه شونه برای گریه کردن و هر چیزی

که از ابتدای زندگی نداشتم رو پیدا کردم بود  
آرش خلاصه شده ی همه ی نداشته های من بود  
که با پا به زندگیه من گذاشتن سعی در جبران  
همه ی کمبود ها داشت .

تا وقتی که خودش برام کمبود شد .

–اون کنترلو بده من شراره

–ن.م.ی.د.م

–بده من میگمت

جیغی میکشم و از روی مبل به روی مبل دیگه  
ای میپرم و همزمان میگم :میخوام فیلم ببینم

–منم میخوام فوتبال ببینم

–نوچ نمیخوام

–تخس نشو دختر بده من اون لعنتی رو

–آرش اذیت نکن دیگه بذار من این سریاله

مسخره رو ببینم

–دیدى دیدى خودتم میگی مسخره است پس

بده من

–فوتبال که مسخره تره

–نه به اندازه ی اون سریال

–نمیخوام نمیدم

به سمتم هجوم میاره که قبل از اینکه بتونم فرار

کنم بغلم میکنه و روی مبل سه نفره میندازتم و

شروع میکنه به قلقلک دادنم: حالا سرتق بازی در

میاری؟ رو حرف اقات حرف میزنی ضعیفه؟ بزنم

شتکت کنم؟

—و...والا.....وای ارش بسه تو رو خدا  
قهقه ی بلندم ارش رو هم به قهقه انداخته بود  
که با صدای زنگ درب ورودیه خونه سریع از  
جامون بلند شدیم قیافه های سرخ از هیجان  
هردومون رو نگاه کردیم و دوباره خندیدیم  
مشغول مرتب کردن موهام بودم که با شنیدن  
صدای آشنایی پاهام سست شد و با بهت به  
سمت در برگشتم ارش هم وضعیتی مشابه من  
داشت که جلوی در خونه خشکش زده بود و اون  
مثلا خانواده ی من تمام و کمال وارد خونه شده  
بودن .

بابا با دیدن من پوزخندی میزنه و میگه :خوب با  
دختره من کیف میکنی و اون سره دنیا ما رو  
حرص میدی

ارش که به خودش اومده با حرص میغره :میدم  
که میدم خوب کاری میکنم جنازه ی این خائنو  
باید رو دوشت مینداختم

و به ارزو اشاره میکنه ارزو اما دیگه مثله سابق  
نیست شکسته شده غروره توی نگاهش ته  
کشیده فقط میگه :رویام کجاست ؟

اسم رویا نیش میزنه به چشم های آماده به  
بارشم

ارش نعره میزنه :مرد از دسته تو فرار کرد و گیر  
یه باند قاچاقچیه اعضای بدن افتاد و مرد حالا



گمشو از خونه ی من بیرون نمیخوام به خاطره  
توی نجاست شراره مجبور بشه کل خونه رو  
بسابه

آرمین با خشم یقه ی آرش رو میگیره و میگه  
:دهنتو ببند مرد ببند تا خودم نبستمش

با خشم از اینکه به پناه من توهین کرده به  
سمتش هجوم میبرم مهم نیست که این آرمینیه  
که عین سگ ازش کتک میخوردم مهم نیست که  
هنوز از خیره شدن به مردمک چشمه‌هاش هراس  
دارم مهم اینه که آرشی که این روزها عشقه  
زندگیه منه سالم بمونه .

دست آرمین رو از یقه ی آرش جدا میکنم و داد  
میزنم :گمشو از خونه ی من بیرون تا زنگ نزدنم  
۱۱۰

آرمین با چشم هایی پر از خشم نگاهم میکنه و  
میگه :چه غلطی کردی سلیطه  
دست آماده به کتک زدنش توی هوا گیره دست  
آرش میفته و مشت محکمه ارشه که تو صورتش  
کوبیده میشه

بابا آرش رو میگیره و میگه :نیومدیم واسه دعوا  
اومدیم رویا رو ببینیم پس شر درست نکن  
آرش داد میزنه :میخوای رویا رو ببینی ؟برو  
بهشت زهرا بهت که گفتم

امید خان ارش رو تکونی میده و میگه :بسه الکی  
مرد اینقدر خون به دله دختره من نکن این  
آرزویی که میبینی با اون انتقام مسخره ی تو  
خیلی وقته که مرده نیازی به این دروغا برای  
کشتنش نیست

-انتقام من وقتی تموم میشه که جون دادنه  
دخترت رو ببینم

-ندیدی؟میخواهی بگی اون مثلا دوستت که  
فرستاده بودیش دنبال ما تا دخترم رو عاشق  
خودش کنه و بعد از اینکه حامله اش کرد عین  
سگ بزنتش و هم بچه و هم خودش رو بکشه  
برات فیلمش رو نفرستاد؟برات تعریف نکرد؟

آرش به منه متعجب از شنیدن این چیزهای  
جدید خیره است و مجبور به اعتراف میگه: چرا  
فیلم رو نشونم داد تعریف هم کرد خیلی لذت  
بخش بود ایشه انتقامم رو تا حدودی خاموش  
کرد

و من اوار میشم و آرش انتقامش رو از آرزو  
میگرفت و منو بدبخت کرد، آینده ام رو گرفت  
،انتقام میگرفت و از منم انتقام میگرفت ، انتقام  
میگرفت و من رو میزد ،انتقام میگرفت و من رو  
آزار میداد

آرش مبینه اوار شدن اونهمه احساسات رو با  
عجز میناله: شراره

بلند میشم و میخوام که به سمت اتاق رویا برم  
که دوباره زنگه در به صدا در میاد بی خیال طی  
میکنم و به سمت اتاق پیشه میگیرم که صدای  
آرش که میپرسه: ببخشید شما؟

و بعدش صدای فریاد امید خان کنجکاویم رو  
تحریک میکنه: تو اینجا چیکار میکنی؟

به سمت زن شکسته ی توی درگاه در ایستاده  
نگاه میندازم نگاه اون هم خیره به منه من  
نمیشناسمش هیچ کس نمیشناسدش اما انگار  
امید خان خوب میشناسه این زنه شکسته اما در  
عین حال زیبا رو.

رنگ چشمهایش رنگ چشمهای من بود و می شد  
به عینه گفت که توی پیری شاید من مثل خودش

میشدم با بهت بهش خیره ام و یه حسی بهم  
میگه این غریبه از هر آشنایی به من آشنا تره .  
با صداش که میگه :ابدیس مادر  
بهتم دو چندان میشه "مادر"؟؟؟؟؟  
امید خان دوباره داد میزنه :آناهیتا اینجا چه غلطی  
میکنی ؟  
آناهیتا ؟همون مادره سر زارفته ی من ؟همون  
مادری که ارمان و آرمین و آرزو انتقام نداشتنش  
رو از من میگرفتن ؟  
آناهیتا نام با گستاخی خیره به چشم امید خان  
میگه :اومدم دنباله دخترم  
امید خان با پوزخند میگه :آها همون دختره حروم  
زاده ات که ۱۹ سال وبال گردن من کردی ؟

بهتم دو چندان میشه فقط من نیستم که بهت  
زده ام کل افراد خونه بهت زدان حتی آناهیتا .  
آناهیتا اما بعد از دقایقی بلند بلند میخنده و میگه  
به ابدیسه من گفتم حروم زاده ؟

زیره گریه میزنه و به سمت من میاد و با گریه  
میگه :بمیرم برات مادر که ۲۰ ساله که عذاب  
میکشی زیر دست این هیولا به تهمت حرومزاده  
بودن

امیدخان داد میزنه :پس چی ؟نکنه میخوای بگی  
شراره بچه ی منه ؟

-آبدیسم بچه ی من و خودِ پست فطرتته

– دروغ نگو میدونم که تو خائن بودی اگه نبودی  
که بچه هات رو نمیداشتی و با عشق دیرینه ات  
فرار کنی

– فرار کردن چون طاقتم طاق شده بود درسته  
یکی از بچه هات حروم زاده است اما نه ابدیسه  
من ابدیسه من عین اسمش پاکه

امید خان پوزخندی میزنه و من هنوز گیجم قضیه  
چییه ؟

امید خان با لحن تحقیر آمیزی میگه : او اونوقت  
اون تخمه حرومی کیه ؟

آناهیتا با جسارت میگه : آرزو

و ثانیه ای بعد آرزوه که غش کرده روی زمین  
افتاده نگاه امید خان ناباور به آناهیتا دوخته شده



اما چشمهای زن حقیقت رو فریاد میکنه و من  
خیره ی امید خانیم که ۱۹ سال به خاطر یه شک  
زندگیه من رو به آتیش کشید

دلگیرم از آرشی که ناحق انتقام گرفت از منی که  
بی گناه بودم و همزمان از گناهکار هم انتقام  
میگرفت

دلگیرم از امید خانی که ۱۹ سال پدری نکرد  
برایه من محتاج به پدر

دلگیرم از زنی که مادر بود و ۲۰ سال مخفی بود  
و تازه یادش اومده بود دختری هم داره .

\*از چشم هایم ادم دلتنگ میبردند

با جرثقیل از دل من سنگ میبرند

فحشی است در دلم که شدیداً مودب است

## در من تناقصی است

که هر روزش از شب است \*

همه ی خانواده مشغول درگیری و هضم موضوع  
به اطلاعشون رسیده ان من اما با خیال راحت  
وسایلم رو جمع میکنم و پناه میبرم به خونه ی  
شمیمی که گفته بود همیشه در خونه اش به روم  
بازه دو هفته است که خونه ی شمیم پناه گرفتم  
دو هفته است که کامران مردونگی خرج داده و  
ارش رو راه نمیده. ارش از همون پشت در سعی  
در توضیح دادن داره اما من انگار کر شده ام  
احساسم آوار شده بود من برای چی تقاص پس  
دادم؟ به خاطر گناه نکرده؟ به خاطر یه شکه ۱۹  
ساله؟ این شک با یه آزمایش ساده رفع نمی شد

؟ حل نمی شد؟ اینهمه زجر کشیدن به خاطره یه  
شکه پوچ و تو خالی؟

نسرین خانم اومده و رفته و من سفت و سخت  
پای حرفم موندم دیگه نمیتونم تحمل کنم دیگه  
نمیخوام زجر بکشم یک عمر ۲ دهه از زندگی ام  
هدر رفت به خاطر آدمایی که اصلا آدم نبودن

\*پیدا کن آدم

آدم تری را

و شانه های محکم تری را

آقای خوبی

که

دلش سنگی نباشد

## معشوق های

دوستت دارم تری را \*

مهم نیست ارزش خوب بود مهم این بود که  
اینقدر خوب نبود که پای من رو به این بازیه  
کثیف باز نکنه دلیلی نداشت وقتی نقشه ای برای  
انتقام از ارزو داشت من رو که به قول خودش بی  
ارزش ترین فرد اون خانواده بودم وارد اون بازی  
کنه و اینقدر عذابم بده

اگه ارزش این بازی مسخره رو راه نمینداخت رویا  
هنوز زنده بود اگه ارزش اینقدر منو عذاب نمیداد  
رویا به فکره فرار نمی افتاد اگه منو کتک نمیزد  
رویا طاقتش تموم نم شد مسبب مرگ رویا ارزش  
بود و اون انتقامه مسخره حمید مهمون خونه ی

دختر خاله اشه خجالت می کشیدم تو چشمه‌هاش  
نگاه کنم بعد از اون افتضاحی که افتاد چه جوری  
میتونستم ازش معذرت خواهی کنم؟

توی پذیرایی بی سر و صدا نشسته بودم و خودم  
رو پشت کتابه تو دستم پنهون کرده بودم که  
حمید خان با صدایی که تش خنده ی زیر زیرکی  
حس میشد گفت: احواله شراره خانم؟

آروم آروم کتاب رو پایین میارم و با خجالت میگم  
:خوبم شما خوبید؟

بلند میخنده و میگه: مگه چی شده دختر خوب  
چرا اینقدر خجالت میکشی؟

واقعا نمیدونست؟ یا خودش رو زده بود به خط  
بی خیالی؟

هنوز درگیره فکر و خیاله توی ذهنم بودم که  
گفت: خوب مشغول به کار شدی؟

– نه هنوز

– چرا مگه ارش نگفته بود تو شرکتش کار کنی  
– حرف الکی زده بود برای اینکه دهنمو ببندد یه  
سری کارا رو میاورد خونه و بهم حقوق میداد  
– اینکه خیلی بهتره

– من نیازی به ترحمه دیگران ندارم

– ترحم چیه دختره خوب؟ اون شوهرته

پوزخندی میزنم و جوابی نمیدم که ادامه میده  
:من عشق رو توی چشمای ارش دیدم شراره

– که چی؟ چیکار کنم؟ اون انتقام میخواست که  
گرفت

– اما اون دوستت داره

– دلتون خوشه ها آقا حمید

– چرا دل تو خوش نباشه؟ چرا نمیخوای یه ذره از  
اون غمه تو نگاهت رو کم کنی شراره تو همیشه  
غمگینی

– چون باید باشم کدوم آدمی میتونه شرایط من  
رو داشته باشه و خوش خوشانش باشه؟

– فقط کافیه که بخوای

– شمیم کجایی تو بیا دیگه آقا حمید رو اینجا ول  
کردی حوصله اشون رو سر بردم؟

کامران از آشپزخونه بیرون میزنه و میگه: شرمنده  
حمید جان این خانم ما نه که یه ذره دست و پا  
چلفتیه مجبورم کمکش کنم

سریع میگم: نمیذاری کمکش کنم که

کامران: باید یاد بگیره یا نه میدونی چند بار چایی  
شور به خوردم داده؟

جیغه شمیم از تو آشپزخونه به خنده ام میندازه  
:کامران ذلیل مرده مگه قرار نبود بین خودمون  
بمونه؟

کامران با خنده و عشقی که چشمه‌هاش رو پر  
کرده میگه: منکه یادم نمیاد با تو قراری گذاشته  
باشم



هممون میخندیم و این روزها من خوب یاد گرفتم  
غم هامو پشت خنده هام قایم کنم  
درب خونه که میخوره با خیال اینکه آرشه از جام  
بلند میشم و به اتاق میرم اما ثانیه ای بعد با  
شنیدن صدای جیغ و گریه ی ارمینا سریع از  
اتاق بیرون میزنم کامران با داد میگه :چی شده  
آرمینا ؟

اما ارمینا همچنان گریه میکرد و به جز هق هق  
کردن جوابی برای کامران نداشت .  
کامران با خشم داد میزنه :دِ بگو چه خاکی تو  
سرمون شده

ارمینا همینکه منو میبینه دستاهش رو عین یه  
بچه باز میکنه و خودش رو به بغلم میندازه و با

هق هق و بریده بریده میگه: دیدی چه خاکی تو  
سرم شدم شراره؟ دیدی بابام داره میمیره؟  
نفسم بند میاد ارسالان خان؟ کسی که بیشتر از  
پدرم برام پدری کرد کسی که بیشتر از اون مثلا  
خانواده دوستش داشتم داشت میمیرد؟  
با نگرانی میگم: چی شده؟  
-سکته کرده از غصه ی تو از اینکه آرش به  
ناحق اونهمه بلا سرت آورد آرش داره میمره  
شراره داره پر پر میزنه هم برای بابا هم برای تو  
با بغض مینالم: الان حال ارسالان خان چطوره؟  
-تو ICU هه دکترا میگفتن شانس آورده میگن  
خدا نجاتش داده میگن اگه خدا نمیخواست درجا

تموم میکرد شراره من طاقتی از دست دادنه بابا  
رو ندارم داغه رویا هنوز رو دلمه

-باشه باشه الان نسیرین خانم چطوره ؟

-خوب نیست یه چشمش اشکه یه چشمش  
خون

کامران میگه :کدوم بیمارستانن بگو زنگ بزنی به  
مامان بگم بره پیش خاله تا ما برسیم

حمید میگه :میخواین تو و شمیم برین تا شراره  
این خانمو آروم کنه من خودم میرسونمشون

هق هقه آرمینا بلند میشه و زیره لب میگه  
:با..ب..با .....بابا جونم

اشک تو چشمهای منم بیشتر میزنه خدایا رحم  
کن به این خانواده ی تازه از داغه نوه بیرون  
اومده .

-آرمینا بس کن خواهش میکنم ازت

-ا...اگ.....اگه بابا ب...بم...بمیره ..چ..چی؟

-آرمینا داری خودتو میکشی بس کن الان میریم  
بیمارستان باشه؟ مطمئن باش ارسالان خان هم  
خوب شده

-نه خوب همیشه عصبانی بود آرش رو زد گفت  
حق نداشت تو رو اذیت کنه

-بسه آرمینا

-آرش اومده بود پیش بابا که راضیت کنه  
برگردی اما بابا زد تو گوشش گفت لیاقته تو رو

نداره اینقدر عصبانی شده بود که جلو چشمهای  
خودمون صورتش کبود شد شراره بابام قلبش  
درد گرفت دستشو گذاشت رو قلبش سعی کرد  
دردشو آروم کنه اما نشد جلو چشمهای آرش  
افتاد زمین اسطوره ی زندگی من افتاد زمین  
هق هقش که بلند میشه حس میکنم شل شدن  
بدنشو توی دستام حمید که این اوضاع رو میبینه  
سریع آب قندی درست میکنه و آروم آروم به  
خورد آرمینا میده من هم سریع به اتاقم میرم و  
لباس پوشیده به داخل سالن بر میگردم از  
تصویر رو به روم جرقه ای تو ذهنم میزنه و حمید  
و آرمینا خیلی به هم میومدن و کاش خدا هم  
بخواد .

به سمت بیمارستان که راه می افتیم اول آرمینا رو  
به دست حمید میسپارم تا بستری اش کنه و ذره  
ای کمک رسان حال بده این دختر باشه و خودم  
به سمت ICU راه می افتم آرش رو میبینم که  
گوشه ای روی زمین افتاده و سر روی زانو  
گذاشته و لرزشه شونه هاش نشون از گریه  
کردنش میده

نسرین خانم تو بغل شیرین خانم زار میزنه و  
امیر خان حال و اوضاع ارسالان خان رو از  
دکترش جويا میشه به سمت دکتر میرم و  
صداشون رو میشنوم: یه خطر خیلی بزرگ از  
بیخه گوشه باجناقتون رد شده اقا از الان تا آخر  
عمرشون هرگونه اضطراب و ناراحتی ای به

موجب سم برایشون عمل میکنه پس بهتره  
مراقبش باشید

امیر خان: چشم چشم

از پشت شیشه به پدری نگاه میکنم که زیر  
خروارها سیمه اتصال یافته به دستگاه به ارومی  
خوابیده پیشه نسرین خانم میرم و حس میکنم  
نگاه خیره ی ارش رو و این دلتنگیه چنگ انداخته  
به قلبم چی میگه دیگه؟

بعد از ۳ ساعت نشستن ریکاوریه ارسال خان  
تموم میشه و به بخش منتقلش میکنن نسرین  
خانم که خیالش اندکی آسوده شده بود میگه  
:شراره مادر؟

–جانم نسرین خانم؟

–میمیرم و آخر سر این نسرین خانم از دهنه تو  
نمیفته

–خدا نکنه این چه حرفیه

–چیه هی نسرین خانم نسرین خانم باره من  
میکنی یا بگو مامان یا بگو نسرین جون

–خوب بفرمایید نسرین جون

بیشگونی از بازوم میگیره و میگه :اینقدر سخته  
بگی مامان ؟

–آخه برای چی باید بگم ؟

–برای اینکه عروسمی

–اما ...

–اما نداره دیگه نکنه نیستی ؟



صدای آرش زمزمه وار بغل گوشم میگه :نکنه  
نمیخوای باشی

مور مورم میشه و بس کن مرد به قدر کافی  
دلتنگ هستم

نسرین خانم اخمی میکنه و به آرش میتوپه :شما  
جناب خرابکار بفرما اونور من با دخترم حرف  
دارم

آرش اخمی میکنه و میگه :چشم بفرماید نه که  
من نامحرمم

-از نامحرم بدتری مادر

آرش بی هیچ حرفی از ما دور میشه که نسرین  
خانم میگه :مادر نمیخوای برگردی خونه ات ؟

-من خونه ای ندارم

–خدا مرگم بده پس خونه ی اون پسر ذلیل مرده  
ی من واسه کیه ؟

–واسه خودش پسر تون که خونه اش رو به  
وسيله ی انتقامش نمیبخشه

نگاهش غمگین میشه و میگه :الهی فدات شم  
مادر الهی بمیرم برای دلت ببخش اون پسر ه ی  
نفرم رو

–من گله ای ندارم نسرين جون

–ارسالان مریضه دکترش گفته ناراحتی برایش  
سمه تو رو بیشتر از بچه هاش دوست نداشته  
باشه کمتر نداره وقتی فهمید چه اتفاقی افتاده و  
آرش چه غلطی میکرده از حرصش تا دو قدمیه  
مرگ رفت آرش هم داشت واسه برگردوندن تو

پر پر میزد هم برای زنده نگه داشتن باباش نبین  
پسرم الان اینقدر عادی داره دور و بره ما میگرده  
دلش خونه اون غروره لعنتی اشه که نمیخواه  
بشکوندش

-برام مهم نیست نسرين خانم ديگه هيچي براي  
من مهم نيست از وقتی فهميدم اينقدر ارزشم کم  
بوده که يه آزمائش رو از من دريغ کردن تا اين  
عذاب ۱۹ سالم تموم بشه هيچي برام مهم  
نيست از اينکه ارش با وجود انتقام گرفتنش از  
آرزو از من هم انتقام ميگرفت همه چي ارزشش  
رو برام از دست داد  
-نمیتونی ببخشیش ؟

-شاید بتونم فعلا فقط به زمان نیاز دارم

– تا رسیدن اون زمان خودتو جلو ارسالان نگه دار  
باشه دخترم؟ ارسالان این روزا فقط غمه تو رو  
داره

– تنها کسی ان که غصه ی منو خوردن

– پس اون پسرک طفلک من چی؟

میخندم و به کنایه رد میکنم و چه اهمیتی داره؟

به ملاقات ارسالان خان که میرم ارسالان خان من  
رو کنار خودش مینشونه و با مهربونی میگه

:چطوری دخترم؟

– خوبم ممنون شما خوبید؟

– به لطفه بعضی ها خیلی

سر پایین افکنده ی ارش خوشحالم که نمیکنه  
هیچ ناراحت ترم هم میکنه ارش حقش این

نیست با تموم بدی هاش چون دوستش دارم  
حقش این زخمه زبونها نبود .

-شکره خدا که خطر رفع شد

-این خطر وقتی کاملا رفع میشه که بدونم تو  
گناه این پسره احمق من رو بخشیدی و برگشتی  
سر خونه زندگیت

با شوخی طوری که بهش برنخوره و اذیت و  
ناراحت نشه خندیدم و گفتم :به نظرتون خواسته  
تون زیادی سنگین و سخت نیست ؟

ارسلان خان غم قاطیه نگاهش میکنه و میگه  
:نمیبخشی اش ؟

-میبخشم ارسلان خان به شرطی که شما سالم  
و سر حال باشید

–من خوبم دخترم بهتر از اینم میشم آرش بابا بیا  
اینجا

آرش که نزدیک میاد با غیز نگاهی بهمش میندازم  
و ارش انگار لذت میبره از این روی نداشته و تا  
حالا ندیده ی من ارسالان خان دست من رو تو  
دست آرش میذاره و میگه :خوب دیگه برید خونه  
اتون میخوام استراحت کنم

با چشمهای گرد شده به ارسالان خان نگاه  
میندازم که با لبخند مهربونی که رو لباش  
جاخوش کرده چشم هاش رو رو هم میذاره ارش  
که دستم رو میکشه ارسالان خان میگه :میرید  
خونه ی خودتون سنگاتونو وا میکنید خوب که  
شدم میخوام ۱۰-۲۰ روز مهمونتون باشم تا

مطمئن بشم خوب شدید با همدیگه پس از الان  
سعی کنید با هم مهربون باشید  
آرش با خوشحالی میگه

چشم

اطاعته امر پدر عزیزم

از بیمارستان که خارج میشیم دستم رو با خشم  
از دست آرش بیرون میکشم و به سمت تاکسی  
ها راه می افتم که بازوم رو از پشت میکشه و  
میگه: کجا میری؟

—خونه ی شمیم اینا

—شراره ما خودمون خونه داریم

—مایی وجود نداره تو خودت یه خونه داری

– نشنیدی بابا چی گفت تو خودت بهش قول دادی

– من تا وقتی که ارسالان خان کامل خوب نشده باهات خوب رفتار میکنم اما بعدش میخوام که عین یه پسر خوب بیای دادگاه و زیر برگه ی دادخواست طلاقم رو امضا کنی

به ثانیه نمیکشه که صورتش سرخ میشه و با حرص میگه: بس کن این بازی مسخره رو شراره خودت خوب میدونی که من طلاق بده نیستم

– بازی نیست آرش خان عین حقیقته  
– مطمئن باش وادارت میکنم تا باز هم مثل قدیم اعتراف کنی دوستم داری چون اینو از تو اون



چشمای خوشگلت میخونم حالا میبینی کی تو  
این بازیه مسخره برنده میشه حالا هم عین یه  
دختر خانوم بیا تو ماشین بشین وگرنه مجبور  
میشم جلو اینهمه جمعیت کولت بگیرم و ببرمت  
حقیقت و جسارت توی چشمه‌هاش میترسونتم به  
همین خاطر سریع پشته سرش راه می افتم .  
به خونه که میرسیم سریع به سمت اتاقه رویا  
میرم که ارش میگه :شراره

–اشتباه گرفتید آقا من شراره نیستم ابدیسم  
–نه نیستی که اگه بودی میبخشیدی مثل اسمت  
زالال بودی و شفاف تو شراره ای همون شراره  
ای که با شراره های عشقت آتیشم زدی و حالا  
داری با شراره های بی تفاوتیت نابودم میکنی

خاکستره سوخته ی من به چه دردت میخوره  
شراره ؟

– بس کن میفهمی بس کن من شراره بودم ؟ من  
کسی رو آتیش زدم ؟ من کسی رو اذیت کردم  
؟ به خدا قسم که من تا حالا زورم به یه مورچه  
هم نرسیده همه منو اذیت کردن همه منو آتیش  
زدن حتی خود تو که ادعای عشق داشتی  
– ادعا داشتیم ؟ یعنی میخوای بگی عاشقت نبودم  
؟ یعنی میخوای بگی عاشقت نیستم ؟

– نه که نبودى نه که نیستی کدوم ادم عاشقى  
این بلا رو سر معشوقش میاره ؟ میدونى چقدر  
عذابم دادى میدونى چقدر رویا عذاب کشید  
میدونى هنوزم کابوس اون روزایی که زیر دست

و پات له میشدم رو میبینم؟ میدونی هنوز حالت  
تهوع دارم از فکر به اون غذای سوخته ی به  
خوردم داده شده

نگاه آرش شرمگینه اما من شورشو در میارم و  
داد میزنم: چی میفهمی چه بلایی سرم آوردی  
چی میفهمی چه قدر درد کشیدم؟

آرش اما کاری رو میکنه که انتظارش رو ندارم  
زانو میزنه و پاهام رو گیره دستاش میکنه سرش  
رو زمین میذاره و شروع به گریه میکنه و فقط ازم  
میخواه که ببخشمش کار سختی نیست برای  
منی که دوستش دارم و قصدم از این قهره  
اجباری ذره ای ادب کردنشه و بس

بی توجه بهش به اتاقم میرم و در رو میکوبم  
صدای آهنگی که از تو اتاقش میاد دلم رو بی تاب  
اغوشش میکنه و درک کن ارش که به این زودی  
نمیتونم ببخشم آهنگی رو که گذاشته چندین  
بار پخش میشه و این دفعات آخر خودم هم  
باهاش همخونی میکنم  
\*تو این خونه ی خالی  
تو خیالم گم میشم  
یاد گذشته هامون  
کابوس شبهام میشن  
اگه میشه عزیزم  
بیا بمون پیشم  
نبودنت تو خونه

قلبمو میسوزونه  
حتی بهشت بی تو  
برای من زندونه  
نخواه که این دله  
من تنها بمونه  
دنیا من نکنه که  
می خوامی از هم پاشونیو  
فردامو با دستای خودت  
به آتیش بکشونیو  
عکسامو بری بسوزونی  
بارونه هوای دله من  
وقتی که تو نیستی

داغونه تموم زندگی  
از دوریه تو  
رو به پایونه  
دله دیوونه  
سخته که عشقتو  
دیگه نبینی  
بری با بغضو گریه  
یه گوشه بشینیو  
همش چشما تو تر کنی  
زل بزنی به یه گوشه ای  
نتونی ازش دل بکنی  
ترانه ای رو که همیشه گوش میداد

و بری با صدای بلند دوباره گوش کنی  
چشماتو بدوزی از پشت شیشه  
به اون جاده ای  
که میرفت واسه همیشه  
میدونم زندگی دیگه محاله  
وقتی دین اون تو خواب و خیاله  
دله من دیگه ازش نا امیده  
تحلمم دیگه ته کشیده  
دنیا منو نکنه که می خوامی  
از هم بیاشونیو  
فردامو با دستای خودت  
به آتیش بکشونیو

عکسامو بری بسوزونی

بارونه هوای دله من

وقتی که تو نیستی

داغونه تموم زندگیم

از دوریه تو

رو به پایونه

دله دیوونه\*

صبح که از خواب بیدار میشم با میزه کامله

صبحانه مواجه میشم و یادداشت روی میز اشک

تو چشمهام میاره

\*سلام قشنگم



صبحانه حاضر و آماده برای شما پرنسسه خوش  
خواب زودتر رفته چون با خودم گفتم شاید  
نخوای منو بینی و لج کنی و صبحانه نخورده  
بمونی کلید رو رو این برات گذاشتم اگه خواستی  
بری جای بتونی برگردی میدونم که بر میگردی با  
تمام بدی های من تو بدی نیستی شراره اینو  
منی میدونم که ۱ سال و خورده ایه باهات زندگی  
میکنم خدافظ خانمم \*

با ذوق صبحونه رو میخورم و بعد از تموم کردن  
صبحونه میخوام به بیمارستان برم و سری به  
ارسلان خان بزنم .

همینکه از ساختمون خارج میشم صدایی رو  
میشنوم که ۱۹ سال در حسرت این لحنه  
مهربونش بود: شراره دخترم  
دخترم؟؟؟؟هههه تازه شدم دخترت؟ از کی تا  
حالا؟ از اون وقتی که زنه سابقه حقیقت رو پتک  
کرد و کوبید تو سرت؟ بی توجه بهش به راهم  
ادامه دادم که دستم رو گرفت و با لحن ملتمسی  
گفت: بذار حرف بزنیم  
- فکر نمیکنم حرفی برای گفتن داشته باشیم  
- داریم مطمئن باش داریم  
- من ندارم  
- اما منکه دارم

– من گوشی برای شنیدن بهانه های آبکیه شما  
ندارم

– من نمیخوام بهانه بیارم میخوام دلیل هامو بگم  
– بدم میاد کلمه ها رو جا به جا بگن مثلا به جای  
بهانه بگن دلیل چه دلیلی میتونه ۲۰ سال تاخیر  
آزمایش دی ان ای منو توجیه کنه؟ چی میتونه  
اونهمه بد رفتاری های شما با منو توجیه کنه؟ ادم  
با حیوون توی خیابون اون رفتاری که شما با من  
داشتید رو نداشت

– شراره من ازت یه فرصت میخوام

– فرصت چی؟ فرصت برای چی؟

– برای جبران؟

- جبران؟ خنده دار نیست؟ شما حتی تو ذهن خودتون هم باوری برای جبران کردن ندارید که هنوز شراره صدام میکنید که هنوز به اون اسمی صدام میکنید که معتقد بودید باعث نابودیه زندگیتونه

- چه انتظاری داری ۲۰ سال تمام با این اسم صدات کردم

- پس شما هم از من انتظار بخششی نداشته باشید

- چطور آرش رو بخشیدی اما حاضر نیستی به پدرت فرصت جبران بدی؟

- معلومه که نمیدم آرش ۱ سال عذابم داد اما هوام رو هم داشت عذابم داد اما عشق هم داد

محبت هم داد اما شما ۱۹ ساله عذابم دادید  
پشت نبودید پناه نبودید تکیه گاه نبودید  
-اما من پدرتم  
-ارش هم شوهرمه  
-آره یه شوهره اجباری وقتی وادارت کرد به  
ازدواج خبرشو بهم داد هر موقع کتک میزد  
خبرش رو میداد که امید خان امشب دخترت زیر  
پاهای من له شد حتی راجب اون شبه اول  
ازدواجتون هم به من گفت  
-من عاشقه ارشم اون اتفاقا واسه وقتی بود که  
نه ارش عاشق بود نه من  
-عاشقه شوهره سابق خواهرت؟ اینقدر پستی؟

-خواهرم اگه لیاقت داشت پای شوهری به خوبیه  
آرش میموند راستی میبینم که هنوز با آرزو خوبید  
فقط مثل اینکه مشکلتون با امکان حروم زاده  
بودن من بوده

-من ۲۸ ساله که آرزو رو عزیز کردم دختره عزیز  
کرده ی منه نمیتونم ولش کنم

-اما میتونید منو ول کنید ۲۰ ساله ولم کردید  
پس الان هم میتونید همونطور که ۲۸ سال به  
آرزو محبت کردید و الان نمیتونید محبتتون رو  
ازش دریغ کنید میتونید به هوای ۲۰ سالی که  
عذابم دادید رهام کنید

-میخوام جبران کنم شراره میتونی بفهمی ؟

– نه نمیتونم بفهمم داستانه جبران کردن شما  
شبيه این متنه بود که چند وقت پیش خوندم  
میدونی چی بود قصه اش این بود  
گفت جبران میکنم، گفتم کدام را؟  
عمر رفته را؟  
روح شکسته را؟  
دل مرده از تپنده را؟  
حالا من هیچ!..  
جواب این تار موهای سفید را می دهی؟؟  
نگاهی به سرم کرد و گفت:  
وای... خبر نداشتم!  
چه پیر شده ای!!!

گفتم: جبران میکنی؟؟؟

گفت: کدام را؟

قضیه شما هم همینه میخواید جبران کنید اما اگه  
دردامو بگم خودتون هم گیج می شید که اول باید  
کدومش رو جبران کنید پس ولم کنید به حاله  
خودم من با شوهرم و خانواده ی شوهرم خوشم  
نیازی به بودن شما ندارم نه نیازی به خودتون نه  
نیازی به محبت و جبران کردنتون

-لا اقل میتونی ببخشم

-نه نمیبخشم تا عمر دارم نمیبخشم هر کی رو  
ببخشم شما رو نمیبخشم ۲۰ سال زجر کشیدم  
این ۲۰ سال میتونه نصفه عمرم باشه میتونه



کلش باشه پس اینو همیشه برای خودتون یاد  
آوری کنید که یه دختر داشتید که هیچ وقت  
نمیبخشتون حالا هم به سلامت دیگه هیچ وقت  
نمیخوام بینمتون

\*تصور کن

که می گوید

کسی بر در

کئی؟!

بگشا منم مهمان ناخوانده

منم

مرگم

که گه از در

گه از دیوار می آیم!

و این مهمان ناخوانده

به تو فرصت دهد

یک روز

و

یک شب را ...

چه خواهی کرد ای خفته؟

به جبران کدامین

کرده خواهی شد؟\*

به سمت بیمارستان که میرم خدا رو شکر پرستار

حواسش نیست و بدون اینکه توجه ای به وقت

ملاقات نبودن کنم توی اتاق ارسالان خان میپریم

و پر شور و هیجان میگم: سلام بابایی

ارسالان خان با لبخند از جا بلند میشه و میگه

:سلام دختر گلم

—خوبین ان شاءالله

—شکر خدا بهترم بهتره خودتو آماده کنی برای

اینکه پیام خونتون و تلپ بشم

—قدمتون سره چشم

—بیا بشین دخترم

بغله تختش که میشینم دستم رو میگیره و میگه

:مشکلاتتون رو حل کردید؟

—حل میشه

اخمی میکنه و میگه :چرا زودتر نمیبخشی این  
پسر بچه ی مغرور منو ؟

کجای کاری ارسالان خان که پسر ت دیشب  
جلوی پام زانو زد و گریه کرد و من نبخشیدمش  
-میبخشمش ارسالان خان ولی هنوز کار دارم  
باهاش

-آخ آخ مثل اینکه حسابی میخوای پدرشو در  
بیاری

-با اجازه ی شما چرا که نه ؟

-بیچاره پسر من چه زنه بی رحمی داره

-اه ارسالان خان دسته شما درد نکنه

ارسالان خان دستی به صورت تم میکشه و میگه  
فقط زیاد اذیت نکن پسر من بیشتر از ظرفیتش

سختی کشیده مثله تو هر دو تون لایقه  
خوشبختی این میتونین این خوشبختی رو کنار  
هم پیدا کنید دلزده اش نکن اذیتش نکن ناز کن  
اما آزار نده

چشم

و من تصمیم میگیرم امشب اگه آرش قدم پیش  
بذاره ببخشمش

در اتاق کوبیده میشه و آرش میاد داخل و میگه  
:سلام پدرو گرام برات کباب خریدم نه که هی  
زنگ زدی گفتی غذای بیمارستان نمیخوری با  
هزار ضرب و زور تونستم قایمکی بیمارمش برات  
یا خدا به مریضی که دیروز سخته کرده میخواد  
کباب بده این دیگه چه دیونه ایه مشمبای غذا رو

ازش میگیرم و میگم: واقعا که میخوای ارسالان  
خان رو بکشی

آرش رنگ نگاهش عوض میشه و با مهربانی  
میگه: سلام \_\_\_\_\_ انوم شما کجا اینجا  
کجا؟ چه بابای ما خوش شانسه حداقل تو این یه  
مورد شانستش از پسرش بیشتره

ارسلان خان با خنده میگه: بس کن پدر سوخته  
شراره جان اون غذا رو بیار که ضعف کردم  
با اخم میگم: فکر کنید یه در صد اجازه بدم اینو  
بخورید الان خوردنه کباب واسه شما سمه

آرش با لبخندی روی لب میگه: شنیدی خانم  
دکتر چی گفت گفت سمه یعنی کباب بی کباب  
حالا هم این دو پرس غذای خوشمزه رو میبریم

خونه خودم و خانم دکتر میخوریم شما هم غذای بیمارستان رو بخور غذای بیمارستان واسه اونایی که توی بیمارستانن مفیده غذای بیرون واسه اونایی که بیرون غذای خونه واسه اونایی که خونن همونطور که خانم دکتر گفت

روی پنجه ی پام بلند شدم و با اون قد کوتاه ضربه ی ملایمی به سره آرش کوبیدم و گفتم:  
منو مسخره میکنی؟

تعظیمی میکنه و میگه: من غلط کنم بانو بفرمایید  
بریم خونه

ارسالان خان با لبخندی نظارگره ماست وقتی داریم میریم چشمکی به من میزنه و من هم بوسه ای برای پدرم میفرستم .

توی ماشین آرش حرفی نمیزنه و من هم ساکت  
باقی میمونم حتی موقع خوردن غذا هم حرفی  
نمیزنه میخواستم ظرفها رو بشورم که مانع ام  
میشه و خودش دست به کار میشه من هم به  
بهونه ی خواب به اتاقه رویا میرم و چشمهام رو  
میبندم اما ذهنم درگیره آرشی بود که یک باره  
دیگه ازم طلب بخشش نکرد تا با جونو دل قبول  
کنم

در اتاق به ارومی باز میشه و من قدم های  
دزدکانه ی مردی رو میشناسم که تموم زندگی  
این روزهای منه

بالای سرم ایستاده دستی به موهام میشه و  
زمزمه ی صدای زیباش چقدر گوش نوازه



– عزیز ناشناس من  
تو سرو ناسپاس من  
که با پیام ساده ای  
ر بوده ای حواس من  
نگاه مهربان خود  
چرا به ما نمیکنی ؟  
به ما نشان دوستی  
چرا عطا نمیکنی ؟  
بلند شد و داشت میرفت که دستش رو گرفتم و  
گفتم به همین زودی تنهام میذاری ؟  
– تو بخوای تا ابد نوکریت رو میکنم  
– نوکر نمیخوام مرد میخوام



ارمینا جیغی میکشه و خنده ی جمع بالا میره  
نسرین خانم با لبخند میگه :حالا اسمشو چی  
میخواید بذارید ؟  
با لبخند به آرشه در آغوشش نشسته نگاه میکنم  
و با هم میگیریم :رویا  
شمیم جیغی میکشه و میگه :مگه دختره  
آرش با لبخند بوسه ای روی سرم مینشونه و  
میگه :آره امروز جواب آزمایش نشون داد دختره  
کامران پسر ۷ ماه اش رو بغل میگیره و میگه  
:خب بابا جان زنتم پیدا کردیم  
آرش با خنده میگه :دیگه چی ؟عمرم بذارم دخترم  
با پسر دماغوی تو ازدواج کنه

کامران عصبی میگه: از خداتم باشه پسره دسته  
گل من دامادت بشه کی اون دختره لوس و نر تو  
رو میبره

آرش مثل کامران عصبی جواب میده: دختره من  
هنوز به دنیا اومده که لوس و نر باشه؟  
شمیم به هواخواهی شوهرش میگه: بچه به ننه  
باباش میره دیگه

حمید چپ چپی به شمیم نگاه میکنه و میگه  
شمیم تربیت داشته باش

کامران: به زن من کاری نداشته باشا  
آرمینا چاقوی میوه خوری رو به سمت کامران  
نشونه میره و میگه: به شوهر من حرف زدی  
چشمتو در میارم

مامان و بابا و خاله شیرین و امیر خان به مسخره  
بازیه ما جونا میخندن و من خوشبخت ترین زنه  
دنیا با آرشی که مهربون ترین مرده دنیا است و  
با رویایی که به قولش عمل کرد و داره دوباره  
برمیگرده .

هنوز اون مثلا خانواده رو نبخشیدم و هیچ وقت  
هم نمیبخشم و روزانه هزار بار خدا رو شکر  
میکنم که از نداشتن خانواده به همچین خانواده  
ای رسیدم .

\*خدایا شکرت\*

پایان

۹۴/۸/۲۹

۲۱:۳۰

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا  
نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا  
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و  
منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما  
با تماس بگیرید